قاتل ؟

نگارش

ابوالقاسم پاینده

از نشرات روزنامه عرفان

قیمت مقطوع ۲ ریال

مطبعه عرفان اصفهان

سر آغاز

سرشك خونينى كه يك سال پيش بر دامان صفحات عرفان پاشيده شده بود بنا بخواهش و سفارش دوستان و مشتركين جريده عرفان جدا گانه طبع و در دسترس عموم گذارده مى شود

سطور اين كتاب بيانى است از احساسات و ترجمانى از عواطف و شراره از آتش درونى نويسنده جوان و خوشفكر آن آقاى (ابو القاسم — پاينده) كه در اطراف مواضيع اجتماعى چندى قلمفرسائى كرده است

اخلاق عمومى ما محتاج رمان هاى سودمندى استكه آنرا از حال اسف انگيز ، مرض و فساد رهائى بخشند ، بنظر اين كتاب يگانه چاره و علاج مفاسد و شرور اجتماع است .

احساس پاك ، عاطفه ، آرزو ، يأس ، اعصاب متشنج ، اشك هاى گرم ، قلب خونين ، تجسم مناظر دلكشاى طبيعى ، نيروى عشق ، مضرات الكل : مجموعه اينها دفترى بنام « قاتل » پديد آورده است .

داستان قاتل . مضراب نيرو مندى است كه تارها و رشته‌هاى قلب شما را مرتعش ميكند و از لرزش آن آهنگى آسمانى و روحنواز در فضاى دماغ شما طنين مى اندازد .

قاتل را بخوانيد و دوستان خود را بخواندنش سفارش كنيد

اسفند ۱۳۱۲ احمد عرفان

M.A.LIBRARY, A.M.U.

PE2347

بدوست دانشمند عزیزم آقای عرفان :

این کتاب را که مدتی در نوشتن آن رنج برده ام بشما تقدیم میکنم امید است موافق ذوق خوانندگان با وفای عرفان واقع گردد

ا . پاینده

خیابان پهلوی از کنار زاینده رود میگذرد ودر دامان چلگه سبز و
خرمی بپایان میرسد . اگر از طرف دست چپ در راه باریکی که میان
درختان دیده میشود ، پیش بروید و از زیر طاقهای زمردینی که بر این
راه تنگ سایه افکنده بگذرید ، بفضائی که داستان ما در آن آغاز می شود
خواهید رسید ، گویا طبیعت از انبوه درختان دیواری گرد این محوطه بر آورده
تا هم و اندوه در آن راه نیابد و از چشم کنجکاو بیگانگان محفوظ ماند .

اوائل پائیز بود ، درختان هنوز پوشش سبز از تن دور نکرده بودند ،
اگر گاهی شاخهٔ زردی در آنمیانه دیده میشد ، مانند زیوری بود که خوب -
رویان سبز پوش ، خویشتن را بدان آراسته باشند ، شب بود ، ماه از فراز
قبه لاجوردی جهان را نظاره میکرد ، گلهای رنگارنگ ؛ روی فرش سبزه
مانند ساغر هائی بود که در بزم می پرستان جا بجا چیده باشند ؛ اشعه
لرزان ماه در ساغر ها میریخت و با عطر روح بخش گل (میآمیخت) ؛ همینکه
نسیم بدان میرسید ؛ جرعه ای از آن را بخاک میافشاند و قسمتی را بقطرات
نامرئی تبدیل کرده در هوا پراکنده میساخت ، هنگامیکه باد سرد پائیزی
بتندی میوزید و گلها را میلرزانید ، تصور میرفت که حبابهای سرخ وسفید
و بنفش ، بر روی دریاچه ای مواج جای گرفته اند ، تاج عروس ، همچون
عروس زیبا جام کوچکی پر از باده گلگون بدست گرفته ، بپا ایستاده
بعشوه و ناز مشغول بود ، جاروبهای فرنگی از میان گلها چون گنبد های
کوچکی که از سبزه بر آورده باشند ، خود نمائی میکردند ؛ چند درخت به
آرام در یکطرف ایستاده بودند و گاهی که نسیم پرده دری میکرد و پرده
سبز را از چهره غبار آلود به پس میزد ، میوه های مطبوع خود را نمودار
میساختند . در آن فضای بهشتی ، بجز صفا ؛ بجز نضارت ، بجز زیبائی ؛ بجز
جمال ، هیچ نبود ، آرامش و خاموشی در آن سر زمین خیمه بر افراشته و
طبیعت با تمام شکوه و جبروت خویش آشکار شده بود ؛ اگر نسیم نمیوزید ،
اگر گلها نمیلرزیدند ؛ اگر درختان حرکت نمیکردند ، بیننده گمان میکرد
بکشور ارواح در آمده است ،

ساعت کلیسای وانك ، چون دل عاشقان هنگام دیدار یار ، با ضربات
پیاپی ساعت ده شب را اعلام داشت ؛ در این وقت در خم راه باریکی که
اینسرزمین را بخیابان مربوط میسازد شخصی دیده میشد اگر نور ماه که از خلال برگ

درختان نفوذ کرده بود ، قسمتی از هیکل او را روشن نمیساخت ، تصور میرفت یکی از اشباحی است که خیال در موقع تنهائی بیاد میآورد ؛ آنشخص بآرامی پیش آمد تا بروشنائی رسید ؛ جوانی بود ، بسن بیست و پنج سال ؛ قامتی موزون داشت ، پالتوی سیاهی ببر کرده بود ؛ وقتی بآسمان نگاه کرد ؛ کراوات قشنگ او ، که در زیر پرتو ماه برق میزد ، نمودار شد صورت کشیده ، گونها بر آمده ، ابروهایش بهم پیوسته بود ، آثار رنج و خستگی در چهره وی دیده میشد ولی از قدمهای ثابت و نگاههای آرام او معلوم بود که خستگی او از کارهای دراوایست که انجام داده و گرنه از بخت خویش شکایتی نداشت ، این نکته موقعی واضح شد که دستمال ظریفی را که با نهایت سلیقه حاشیه دوزی شده بود و دو کلمه «مهر و وفا» در گوشه آن خوانده میشد از بغل بیرون آورد و مانند کودکان خردسال با آن بازی میکرد ، مدتی در میان گلها قدم زد ، بدقت اطراف خود را مینگریست ؛ گاهی نیز بآسمان نظر میکرد ، پس از چندین دقیقه بزمین نشست ساعت خود را نگاه کرد ، آهسته گفت : « چرا نیآمد ؟ » کتابی را از بغل بیرون آورد و باز کرد ؛ در روشنی ماه کلمات بخوبی دیده نمیشد ، ناچار کتابرا بچشم نزدیک ساخت ؛ گویا میخواست خود را از رنج انتظار برهاند و دقایقی را که هر یك از آن مانند سالی دراز بود ، بمطالعه بگذراند ، ولی آیا روح آشفته میتواند از کلمات سیاهی که بر صفحه رسم شده چیزی ادراك کند ؟ . . دمبدم کتابرا می بست و باطراف توجه میکرد از نگاههای او پیدا بود که شیفته این منظره دلفریب است ، مگر کسی هست که شیفته طبیعت نباشد ؟ . . مگر طبیعت مظهر جمال نیست ؟ . . کیست که جمال را نپرستد ؟ . .

نیم ساعت گذشت : دختری ارمیان درختان بیرون آمد ؛ سن او بیش از پانزده سال نبود ، پالتوی زنانه ای در بر داشت که پیراهن بلند شب از زیر دامان آن دیده میشد . مانند خانمهای اروپائی کلاه ظریفی بسر گذاشته بود . گرچه لبه کلاه بر صورتش سایه افکنده بود ، ولی لطف و دلبری او را مستور نمی داشت . اگر بخواهیم در بارهٔ زیبائی او چیزی بنویسیم . شاید خواننده باشتباه افتد و نتواند آن فرشتهٔ آسمانی را چنانچه منظور ماست در ذهن خویش مجسم کند : تناسب اندام و ملاحت چهره آن پریروی طناز باندازه ای بود که قلم از شرح آن اظهار ناتوانی میکند : ما هم قلمرا معذور میداریم ؛ زیرا

خود نیز بدرد او گرفتاریم .
(صورت کشیده ؛ ابروان قوسی ؛ بینی قلمی ؛ چشمان آسمانی رنگ ؛ گونه بر افروخته ، ذقن سیمین) :
نه ، نه : اینکلمات نمیتواند مقصود ما را بفهماند .

صورت چون ماه ؛ ابرو مانند هلال . پیشانی چون صفحه سیم ؛ بینی چون قلم کافور ، چشم مانند ترك خمار ؛ دهان چون غنچه نو شکفته ؛ گونه چون ورق گل . ذقن چون سیب .

نه . این تعبیرات خیالی ذره‌ای باحقیقت آشنائی ندارد ؛ ما نیز بیهوده رنج نمی بریم . زیبا ترین صورتی را که در عمر خود دیده اید نظر بیاورید و بیقین بدانید که آن پریچهر فتان هزار بار از صورت خیالی شما زیبا تر بود کارهای خدا شگفتیها دارد ! گاهی تمام توانائی خویش را در زیبا ساختن چیزی بکار میبرد ؛ بدون تردید آن پریرخسار مهوش از شاهکارهائی بود ، که خداوند پس از آفریدن وی هزار بار بر زیر دستی خویش آفرین خوانده بود برای او چه فرق میکرد ؟ .. اگر همه را این طور می ساخت چه میشد ؟.. توانائی وی کوتهی داشت یا حوصله این همه نازك کاری را نداشت ؟.. این همه زشتی را برای چه پدید آورد ؟..

خوبست بر سر داستان رویم و پای در این راههای پر پیچ و خم نگذاریم . زیرا بجز سرگردانی سودی ندارد .

الهه جمال بطرف آنجوان آشفته پیش آمد . نزدیك او رسید . با آهنگی که گفتی از سیم تار بر میخیزد یا از آسمان فرود می آید گفت «پرویز آمده ای ؟.. او غرق افکار خویش بود و این سخن را نشنید ، الهه جمال قدمی پیش رفت ، صدای پای وی آنجوان را بخود آورد . سربرداشت منظور خود را نشناخت ؛ متحیر شد . الهه جمال با لحنی عتاب آمیز گفت: «پرویز حواست کجاست ؟.. آنجوان از جا بر جست وبا صدای لرزانی گفت «فرنگیس توئی ؟.. » صدای خنده از دو طرف در فضا پیچید ، بهم رسیدند؛ دست یکدیگر را فشردند ، دوش بدوش هم دادند ، آهسته قدم میزدند :

اگر در آن دل شب کسی از دور این دو نفر را میدید که با خرمی و سرور در میان گلها گردش میکنند ، گمان میکرد ، این فضای با صفا بهشت است واینان دوروح نیکوکارند که بپاداش نیکی بنعیم جاودانی رسیده اند

هر دو خاموش بودند ؛ پرویز نگاهی بسرا پای فرنگیس کرد و آنگاه چشم خود را بدیده فریبندهٔ او دوخت و گفت : «این دیگر چه وضعی‌است؟ »

فرنگیس دست خود را بگردن پرویز پیچیده او را از رفتن نگاه داشت و با لحنی تبسم آمیز گفت: «امشب اروپائی شده ام» سپس خنده بلندی کرد که صدای آن در فضای دور دست پیچید و تا چند ثانیه سکوت شب‌را بهم زد پس از آن بدنبال سخن خود گفت: «از پس چادر بسر کردم از زندگی بتنك آمدم، این کفن سیاه مرا از جان سیر کرد. گذشته از این مگر حالا شب نیست؟.. مگر تو ننوشته بودی «در شب تاریکی پرده روی دنیا می کشد؟.. تاریکی شب روی من هم پرده کشیده، مگر چادرسیاه شب برای من کافی نیست؟..» آن وقت پرویز را در آغوش خود فشرد و گفت: «اشتباه کردم، امشب‌مهتاب است بقول تو: ماه امواج سیمین خود را بزمین می فرستد» بنا بر این من هم در میان امواج سیمین غرق خواهم شد؛ پس چادر برای چه لازم است؟.. چادر سفید بهتر نیست؟.. در این هنگام تبسم شیرینی در لبانش آشکار شد و پرویز را در آغوش گرفت.

— ۲ —

پاره های ابر، همچون اطلس سفید در آسمان نقره فام دیده می شد دمبدم امواج نور آنها را چون کفهای دریا بهنگام طوفان، بهم میزد و در گوشه و کنار آسمان پراکنده میساخت قطعات ابر که بطور نا منظم در فضا متفرق میشدند مانند گروهی کبوتران سپید بودند که شامگاهان در هوای آشیان هر کدام بطرفی پرواز کنند ماه نور افشانی می کرد، ستارگان آهسته وملایم چشمك میزدند، گویا بیم داشتند که مبادا شب آنان را از این خود سری مجازات کند. آندو عاشق صادق مدتها براز ونیاز مشغول بودند، چه میگفتند؟ ما نمیدانیم اگر هم بدانیم نمیتوانیم گفت با کدام قلم میتوان احساسات عاشقانه را مجسم ساخت؟.. با چه کلماتی میتوان ارتعاشات روحی دو عاشق را در صفحه رسم کرد؟.. با چه عباراتی میتوان راز و نیازهای دو دل شوریده را تعبیر نمود؟.. در فرهنك های بشری الفاظ و عباراتی که از عهده این کار بر آید وجود ندارد اگر بشود دریا را در کوزه ریخت، امواج روح انسان را نیز میتوان در قالب کلمات جای داد ولی آیا میشود؟..

پس از آنکه مدتی گردش کردند بزمین نشستند، فرنگیس کلاه خود را بر داشته بدست گرفت. وزش نسیم؛ مو هایش را چون خیالات عاشق پریشان ساخت، سر خود را بشانه پرویز گذاشت و با آهنگی که روح را باهتزاز در می آورد گفت: «عزیزم! تا کی میتوانیم مانند دزدان در

دل شب و در جا های خلوت یکدیگر را به بینیم ! تا چند بدرد دوری گرفتار باشیم ! تا چه وقت بامروز و فردا بگذرانیم ! من دیگر حوصله ندارم ترا بخدا هرچه زود تر این تکلفات را از میان برداریم ! »

(پرویز یک دسته از موهای مشکفام فرنگیس را گرفته و انگشتان خود را زیر آن فرو میبرد و با دست دیگر سر او را بشانه خود فشرد و گفت « عزیزم ! تعجیل مکن ! تو از دل من خبر نداری میخواهم تو چون ستاره زیبائی در آسمان حسن و جمال بدرخشی ، نمیخواهم بواسطه حقارت خود قدر ترا بکاهم ! بلکه میخواهم مانند گردن بندی باشم که حسن و دلبری ترا بیارایم. میخواهم برق افتخارم چشم ها را خیره کند ، میخواهم بقدری بزرگ شوم که لایق همسری تو باشم ، آری میخواهم و خواستن توانستن است ،

در اینوقت دست خود را بگردن فرنگیس حمایل کرد و گفت :

« تمام اینها را برای تو میخواهم نمیخواهم تو گمنام زندگی کنی ، می خواهم مانند ماهی در میان تحسین و تمجید اشخاص شناور باشی ،

در اینجا قدری درنگ کرد و گفت : « این افکار بلند را تو به من آموختی ، آن روز که ترا نمیشناختم ؛ در گوشه ای بسر میبردم ؛ میل نداشتم کسی مرا بشناسد ، دنیا را سیاه میدیدم بزندگی بد بین بودم از مردم نفرت داشتم ، از جاهائی که انسان در آن فراوان بود ، فرار می کردم ، بد بخت بودم ولی احساس نمیکردم ، مانند کوری بودم که درزندانی کثیف و تاریک جای داشته باشد : برای اوچه فرق میکند ؟..او که چیزی را نمی بیند ؟.. عزیزم ! پرویز تو یکروز اینطور بود ! اما امروز از زندگانی سابق بیزارم ! میخواهم همه مرا بشناسند ؛ میل دارم با همه کس آمیزش کنم میدانی چرا ؟..برای آنکه من خیلی خوشبختم، میخواهم خوشبختی خود را در نظر دیگران نمایش دهم ،میخواهم همه بدانند که چه روزگار خوشی دارم ، اعتراف میکنم این روز ها تا درجه ای خود نما شده ام.

دراین وقت سر خود را بسینه فرنگیس چسبانید و گفت : « عزیزم ! شتاب نکنیم ! امیدوار باشیم ؛ کار کنیم ، بکوشیم ؛ بآرزوی خود میرسیم

فرنگیس سر پرویز را بسینه خود فشار داد و در حالتی که موهایش بصورت او ریخته بود گفت : « بس است ، نمیخواهم دیگر از اینگونه سخن بر زبان بیاوری ! اینها چیست ؟ من ترا میخواهم و دیگر هیچ من نمی توانم یکدم ازتو دور باشم ،هرچه مرا ازتو جدا کند شوم است ! عزت و -

افتخساری که ما را از خوشبختی دور کنند بچه کار میخورد ؟ ما خوشبخت باشیم کسی بداند یا نداند چه تفاوت دارد ؟ اگر برق عظمت ما دنیا را خیره کند و از عشق بی بهره باشیم چه فایده دارد؟ عشق ! آه ! این کلمه چقدر شیرین و نشاط آور است ! بیا این خیالات را از خود دور کن بیا تا با هم باشیم و از جهانیان چشم بپوشیم !

پرویز در حالتیکه موهای عطراگین فرنگیس را می بوئید ، نگاهی پرمعنی بوی کرد و آنگاه چشمان خود را فرو بست و نیمه باز نمود و گفت : « صبر کنیم . . .

فرنگیس سخن او را برید و گفت : « عزیزم ! دل من از محبت سرشار است ؛ بگذار خوش باشم .

پرویز با لحنی آرام گفت : « بیا تا آخرین اعتراف خود را با تو بگویم ، اندازه محبت مرا میدانی ؛ من ترا میپرستم ؛ برای آنکه هر چه‌دارم از تو دارم . نمیدانی وقتی بیاد تو قلم بدست میگیرم ؛ چگونه عبارات زیبا و معانی بدیع ، بسرعت در خاطرم میگذرد ، این توئی که افکار و عبارات را بمن می آموزی ، روح پاك تست که در نوشتجات من تجلی میکند و آن را زیبا میسازد ؛ احساسات عشق است که بصورت کلمات از نوك خامه من بر صفحه جاری میشود . این توئی وگرنه من هیچ نیستم . تو مرا بارموز عشق آشنا ساختی ، تو مرا با حقایق زندگی رو برو کردی ؛ تو مرا ازمیان ظلمات تیره بختی نجات دادی و بدین افق صاف وروشن رهبری نمودی ؛ اگر تو نبودی ؛ پرویز قلم بدست نمی گرفت ، اگر تو نبودی کسی آثار مرا نمی خواند ، در این صورت می توانم ترا نپرستم ؟...

فرنگیس خم شد و پیشانی پرویز را بوسید ؛ آنگاه مو های خود را از صورت او پس زد و گفت : « آه ! پرویز ! چقدر تو خوبی ! من کیستم که در ستایش من این همه مبالغه میکنی . مگر من یکدختر یتیم بیشترم ؟ نه پدر ؛ نه مادر ؛ نه اقوام ، نه ثروت ، هیچ ندارم ، . تنها ترا دارم و بس . اگر تو نبودی من اکنون زنده نبودم ، پرویز ! جانم ! قبول میکنی که من برای تو زنده ام ؟...

پرویز، که گفتار خود را بپایان نرسانیده بود و انتظار داشت دنباله سخن را شروع کند ؛ در این موقع راست نشست و با آهنگی که لرزش و اضطراب از آن هویدا بود گفت : « عزیزم ! بشنو ! من‌که‌رازهای

درون خود را با تو گفتم ، من که در پیش تو سر پوش از روح خویش بر داشتم ، بیا تا آخرین نقطه تاریکی را که در دل دارم برای تو روشن سازم : گوش بده تا آخرین کلمه خود را بعنوان اعتراف بگویم ، چند بار میخواستم بگویم و جرئت نکردم ، ترسیدم دل آزرده شوی ، من روح بزرگوار ترا می شناسم ولی چکنم ؟.. دل عاشق چون پر کاهیست که بدست گرد باد اسیر باشد ؛ ظنون و اوهام خیلی زود آن را زیر و رو میکند ولی اکنون میگویم هر چه بادا باد ! میدانی ترا میپرستم ولی در عین حال ...

گویا در اینجا تردیدی بروی رخ داد که چند ثانیه خاموش ماند ، آنگاه دو دست خود را بگردن فرنگیس انداخت و گفت : «در عین حال که ترا می پرستم گاهی نیز میل دارم از تو دور باشم ، قبول کن که دوری تو چون آتشی سرا پای مرا می سوزاند ، ولی باز گاهی با این آتش سوزان تفریح می کنم ، کودکی را دیده اید که انگشت خود را به آتش نزدیک می سازد ، سوزن را ببدن خود فرو می برد ، وفلفل را بزبان می زند ، گوش خود را فشار میدهد ، آنوقت از رنج و الم مینالد . من نیز نمی توانم از خواهش های کودکانه خود جلو گیری کنم ، تو میدانی که من چه هوس‌های شگفت انگیزی دارم ؛ تنها تو پرویز را خوب میشناسی ، تو توانسته ای نقاط مجهوله روح مرا سیر کنی تو موفق شده ای دراین سر زمین عجیب قدم گذاری و اسرار آنرا کشف نمائی ، اقرار میکنم ، میل دارم ، پس از مدتها دوری ساعتی با تو باشم . دقایق وصالی که بدنبال ایام هجران بیاید شیرین تر است جرعه شهدی که پس از پیمانه های شرنگ بنوشیم گوارا تر است ؛ پرتوی که در میان تاریکیها بدرخشد فرح بخش تر است . گلی که هنگام خزان جلوه کند دلفریب تر است .

فرنگیس بملایمت موهای خود را از چهره عقب زد و گفت : «من از این فلسفه بافی ها چیزی نمی فهمم ؛ میخواهم با تو باشم .»

پرویز گفتار او را نا تمام گذاشته گفت : «شتاب نکنیم .»

فرنگیس بیطاقت شده با آهنگ عتاب آمیزی گفت : «چرا شتاب نکنیم چگونه میتوان از روزگار ایمن شد ؟. از کجا که حوادث ایام مارا از یکدیگر جدا نکنند ؟»

پرویز گفت : «نه ؛ نام جدائی را بر زبان میار ، مرا پریشان مساز . هیچ چیز نمیتواند ما را از یکدیگر جدا سازد ؛ بجز مرگ ! ولی نه ؛

مرگ نیز پیوند محبت را قطع نمیکند ، کاخ عشق بر پایه ای استوار شده که دست روزگار را بدان رسائی نیست .

مگر مرگ چیست ؟.. خوابی ممتد و طولانی که پایان ندارد ، خواب نیز مرگی است کوتاه که در چند ساعت خاتمه می یابد ، پس خواب و مرگ آنقدر ها تفاوت ندارد ، خواب مرا از تو دور نمیسازد ، بلکه ما را بهم نزدیک میکند ، هنگامیکه در پایان شب از شدت خستگی پشت میز تحریر بخواب میروم ، بتو نزدیک میشوم : چهره زیبای ترا می بینم ، افکار و خیالات این جهان میان من و تو حایل نیست ، کار های فراوانی که از انجام دادن آن ناچارم ، مرا ازراز و نیاز با تو جلو گیری نمیکند ، بیگانه ای نیست ، تا ما را مراقبت کند ، منم و تو ، تو و من ، افسوس که پس از چند دقیقه بیدار میشوم ، باز خود را در این جهان می بینم ، همان زندگی ، همان مشکلات ، همان رنجها ، همه بجا است ! آندم که مرگ مارا فرو گیرد اینخوشبختی پایدار می شود ، زیرا هیچگاه ازآن خواب گران بیدار نمیشویم .

فرنگیس که بیانات پرویز را بدقت گوش میداد ، نگاهی پر از مهر بوی افکند و گفت : « جانم ، عزیزم ، گفتم ، دل من از عشق لبریز است و جائی برای اینگونه افکار ندارد ، تو تازگی زیاد فیلسوف شده ای من حالت شنیدن این کلمات جنون آمیز را ندارم ، من عاشقم و بجز عشق هیچ نمیخواهم !

— ۳ —

ماهتاب از وسط آسمان سرازیر شده پشت درخت بزرگی پنهان گردیده سایه که چون آرزوی جوانان دمبدم پیش میرفت آندو عاشق دلداده را فرو گرفت ، نسیم از وزش ایستاده بود . گلها بخواب رفته بودند. ستاره درخشانی از طرف شرق جلوه میکرد ، مه نیم شفافی افق را در آغوش داشت پرتو دلفریب ستاره، مانند خاطرات عشق که از خلال حوادث ایام ظهور میکند : بملایمت از و[illegible] عبور کرده ، موهای انبوه فرنگیس را که بصورت پرویز ریخته بود ، بوسه میزد ، مرغ همایون فال عشق پر و بال زرین خویش را در آن سر زمین گسترده بود ، راستی هیچ چیز بقدر دیدار دو دل که از مهر هم لبریز باشند شور انگیز نیست هیچ محفلی باندازهٔ خلوتگاه عشق طرب افزا نیست . هیچ سخنی مانند صحبت دلدادگان سامعه نواز نیست .

در آسمان نیلگون بنقاط درخشانی بر میخوریم ! این نقاط درخشان

چیست ؟ ستاره‌ها در دفتر زندگانی که از رنج و بیچارگی سیاه شده صفحاتی
نورانی دیده میشود ، این صفحات چیست ؟ . . روز های عشق !

من هیچ وقت یادگار یك عشق کوتاه و فرح بخشی را که چون برقی
در ظلمات حیات من درخشید و بزودی نابود شد و تنها چند روز (نمیدانم
یا چند دقیقه؟) مانند یکبازیچه کودکانه مرا دلخوش داشت ، فراموش نخواهم
کرد ، چه فرق میکند ، آنچه ما در این جهان بدان دلبسته ایم بازیچه است
ولی بازیچه ها نیز کوچك و بزرگ دارد ، زندگی هم بازیچه است ، اما
بازیچه شیرینی است !

باری ، پس از چند دقیقه خاموشی پرویز گفت : « دیر شده برویم »
بر خاستند دوش بدوش براه افتادند ، فرنکیس گفت : « کتابی را
که داده بودید خواندم تمام آن گریه و ناله است ، نمیدانید از خواندن آن
چقدر متأثر میشوم ، وقتی ناکامیهای شاعر را بیاد میاورم ، بی اختیار میگریم
خوب نکردید که این کتاب را بمن دادید ، در این چند روز کارم گریه بود
من اینگونه کتاب ها را دوست ندارم . . .

درختی راه را گرفته بود ، پرویز بازوی فرنکیس را گرفت تا از آن
جا گذشتند آنوقت گفت : « اشتباه میکنید گریه هم قدر و قیمت دارد ،
باید داستان تیره روزی دیگران را بخوانیم و بدانیم ، این کاروان بزرگی
که نامش « بشریت » است از تنگنای گهواره بیرون آمده در بیابان زندگی
بطرف پرتگاه قبر پیش میرود ، از دست روزگار چه میکشد و چه رنجهای
طاقت فرسائی را تحمل میکند .

راست است ، ما خوشبختیم ولی نگاهی بحال زار بیچارگان باید کرد
ما از جام اقبال سیراب شده ایم ولی تشنگان تیره روز چه میکنند ؟ ما شاهد
مقصود را در آغوش کشیده ایم ولی گمشدگان وادی غربت چگونه روزگار
میگذرانند . ما نباید نسبت بآلام دیگران بی اعتنا باشیم ، دانه‌های اشکی که از
دیده خوشبختان فرو میریزد مرهم زخمهای درونی بیچارگان است

فرنکیس گفت : « من اینها را نمیدانم ، برای من کتابهائی بیار که سر
تا سر آن از خوشی و خرمی گفتگو کند ، من کتابی را دوست دارم که احساسات
نهانی مرا تشریح نماید ، من کتابی را دوست دارم که راز درونم را از زبانی ساده
بگوید ، دوست دارم سرگذشت عاشقانی را که روزگار خود را با خرمی
و سرور بپایان برده اند بخوانم »

راه تنگ بود ، دو نفر بزحمت میگذشتند ، پرویز فرنگیس را جلو انداخت و گفت « در خوشی زیاده روی نکنیم ، هر کس در زندگی از خوشبختی بهره ای دارد وقتی آنرا بپایان رساند ، بدبختی وی شروع میشود »

در این وقت ناگهان چیزیرا بیاد آورد ، دنباله سخن را رها کرد و گفت : « راستی کتاب را نوشتید ؟ »

فرنگیس ایستاد ، دست خود را در جیب پالتو برد و گفت : « فراموش کرده بودم » سپس کتابی را که با حریر سبز جلد شده بود بیرون آورد و گفت دیشب نخوابیدم و آن را تا نزدیک صبح تمام کردم ، نمیدانی وقتی بیاد تو هستم چگونه کار بسرعت از پیش میرود ؛ گویا دقایق و ساعات چون مرغبان تیز بال از پی یکدیگر پرواز میکنند » در اینجا کتاب را گرداند و گفت : صورتش را قبلا بدوزی کرده ام ؛ ببین چقدر قشنگ شده ولی باز تو قشنگتری . » سپس کتاب را گشوده در روشنائی ماهتاب که از میان دو درخت عبور میکرد ، نشان داد و گفت : « ببین چقدر خوب نوشته ام » در حقیقت از تناسب سطور و زیبائی کلمات چنان مینمود که این صفحات بقلم یکی از خوش نویسان معروف نوشته شده . بهمین جهت بود که پرویز فریادی ازشادی بر آورد و چون کودکان کف زد و گفت : « این چه هوش سرشاریست که تو داری ، گلدوزی را بآن زودی آموختی ، این هم خط تو که درشش ماه باین خوبی شده »

فرنگیس دفتر را بسته بود ، آنرا بپرویز داد و گفت : « تمام اینها برای تست ، وقتی خشنودی تو در کار باشد ، من آرام ندارم .

از راه باریك گذشتند ؛ براهی که بخیابان متصل میشود رسیدند ، دست یکدیگر را فشار داده ، خدا حافظ گفته از هم جدا شدند . پرویز قدمی بر داشت و در میان درختان فرو رفت . فرنگیس نیز در امتداد راه در خیابان پهلوی از دیده پنهان شد .

— ٤ —

چند شب بعد ؛ اگر کسی هنگام نیم شب از خیابان حافظ میگذشت بر خلاف انتظار پنجره اطاقی را که از طبقه دوم بخیابان باز میشود ؛ روشن میدید ، ممکن بود در اولین وهله تصور کند که گروهی جوانان ولگرد در این جا بباده گساری یا قمار بازی مشغولند ، پس از آنکه چند دقیقه گوش میداد صدائی نمیشنید و بحیرت فرو میرفت . اگر رهگذر شخصی کنجکاو بود

و راهی بدرون عمارت جسته باطاقی که چراغ در آن روشن بود وارد میشد منظره داخلی اطاق نظر او را جلب میکرد . کتابهای زیادی در قفسه هامرتب چیده شده بود ؛ نقشه های گوناگون دیوار ها را زینت میداد کف اطاق با قالیچه های اعلا فرش شده بود ، چند صندلی که روی آنرا با مخملی سرخ پوشانیده بودند در اطراف اطاق دیده میشد ؛ یکطرف میزی گذاشته بود وپرویز پهلوی آن نشسته در روشنائی چراغی که روی میز جای داشت چیز مینوشت

کمی پس از آن اوراقی را که روی میز پراکنده شده بود گرد آورد و بدقت نمره های آنرا مرتب کرده سنجاق زد و بیکسو گذاشت سپس کتابی را بر داشت و گشود و بخواندن مشغول شد .

طبیعت خاموش بود ؛ نور چراغ بتدریج ضعیف ،میشد خواب پرویز را فرو گرفته بود او نیز دمبدم دیدگانرا می بست و میگشود وبا خواب‌مقاومت میکرد دمی چند گذشت ،کتابرا بست و بیکدست گرفت ؛ آنگاه سر را روی میز گذاشت ؛

دقایق با نهایت کندی سپری میشد، پرویز خواب نبود ، زیرا کتاب‌را بدست داشت اگر بخواب میرفت کتاب می افتاد ، آری او خواب نبود چشم بسته و دفتر خاطرات را گشوده بود ، حوادث گذشته را یکایك از نظر می گذرانید ؛ خاطرات طفولیت ؛ همچون اشباحی که در افق دور دست دیده می شود در مخیله‌او آشکار میشد ؛ یاد کار های آنروز کار شیرین مانند امواج‌آب که بر سر یکد یکد میلغزد ، از نظر او فرار میکرد ؛ دمبدم اشکال لرزانی ، مانند صورتی که در میان تاریکی دیده میشود در خاطر وی پدیدار میشد و بلا فاصله نابود میگردید

✿✿✿

جو یباری صاف ، چون اشك عاشقان ؛ بدامان کشتزار روان بود آبشار کوچك ، مانند دلداده ای که نهان از بیگانگان ازدوری یار مینالد، آهسته زمزمه میکرد آب ، چون امواج نقره، از بالای سنگهامیریخت و اوراق گلهای بهاریرا که نسیم از درختان بادام ربوده و بدامان وی ریخته بود ؛ در میان کفهای خود فرو میبرد و با قطرات لؤ لؤ وش خویش آغشته میساخت درختان جامه دو رنك ببر داشتند ؛ برگهای سبز از زیرشکوفه که هنوز نریخته بود ، چون قطعات زمرد که به پنبه پیچیده باشند ؛ رخ مینمودند .بادمیخواست پیچه ازچهره دو شیزگانی که بتازگی سر از سینه شاخ بدر آورده بودند بر دارد

از اینرو اوراق شکوفه را غارت میکرد و چون پروانهای سفید در هوا پرواز میداد و بر سر سبزه میریخت ، گل سوری ؛ چون خال سیاه مهرویان ، از خلال علفهای خود رو نمودار بود . گل زرد چون مردم بیمار زار و نزار روی مرغهائی که کنار جوی میروید نشسته بود و میخواست شبنم سحر گاهی را از چهرهٔ خویش بشوید . در آنمیانه دو کودک چون دو مرغ بی پر وبال بازی مشغول بودند . روی علفها میدویدند ؛ سبزه ها را پایمال میکردند ، گلها را میچیدند و بدست آب میدادند ؛ شادی میکردند ؛ بهوا می جستند ، مدتها بدنبال پروانه ها میدویدند ؛ خسته میشدند ، برروی فرش سبزه دراز میکشیدند باسمان نگاه میکردند ؛ ابر ها راکه چون کوههای پنبه در میان امواج نورشناور بودند بیکدیگر نشان میدادند ، صدای قهقهه آنها با ناله آبشار بهم میآمیخت آنگاه با وزش ملایم نسیم همدوش شده در فضا محو میشد ...

صدای زنی بلند شد : « پرویز ! مهری ! بیائید ظهر است . »

دست و روی خود را لب جوی شستند و آنگاه برای صرف غذا روی سبزه ها نشستند .

مهری دخترك زیبائی بود ؛ مو های سیاه وی خاطر بیننده راآشفته‌می ساخت چشمان فیروزه گونش دل را تکان میداد و روحرا در میان اندیشه های دور و دراز سر گردان مینمود ، چهره گلگونش ؛ نشانه ای از زیبائی و طراوت کودکی بود ،

پرویز نمیدانست چه وقت با او آشنا شد ، در میان خاطرات خود هر چه پیش میرفت آغازی برای آن پیدا نمیکرد ، گمان میکرد همیشه با مهری بوده است . گویا آن دو روح کوچك بهم پیوسته بود ؛ پرویز مهری را دوست داشت ؛ اولین جرعه ای که از جام زندگی نوشید با محبت آمیخته بود ، در واقع عمر او بعشق شروع شد . راست است او کلمه عشق را نمیدانست ؛ ولی چه اهمیت دارد . اگر نام آتش را ندانیم ما را گرم نمیکند ؟.. اگر کلمه آب را ندانیم ما را سیراب نمیسازد ؟ آری پرتو عشق پاك در همان روز های اول روح او را روشن ساخت ؛ این عشق اگر چه کودکانه بود ولی بهیچ چیز آمیخته نبود ؛ ستاره زیبای عشق در آسمان زندگی بار ها طلوع میکند ، اما هردم پاره ابری چهرهٔ آن را مستور میدارد عشق زنا شوئی آلوده بشهوت است . عشق پدر و فرزندی نشانه ای از خود پرستی دارد ، لکن عشق کودکانه ؛ بهترین نمونه عشق پاك است . همه

چیز را باید از کودکان آموخت».

روزها گذشت ، مهری بستری شد ، پرویز بالین او را ترک نکرد یکروز اورا بجائی فرستادند . میخواست مهری را همراه ببرد ، مادرش گفت مهری بیمار است ! گریه میکرد ، امیخواست تنها برود پدرش او را در بغل گرفت و بیرون برد !

بعد از آن دیگر مهری را ندید ، دیگر چیزی نمیدانست ، چند روز بعد از مادر خود پرسید : « ننه جان مهری کجاست ؟ » مادرش با مهربانی دستی بصورت او کشید و گفت : « همین جاست » وقتی بچشمان مادر خود نگاه کرد دو قطره اشک در آن پدیدار بود . دو باره پرسید : «پس کو؟» اشک از چشم آن زن سرازیر شده ، بگونهایش ریخت آنگاه بپاسخ گفت: « رفته خانه دائی » پرویز گفت : « به ! حالا میارمش » و از خانه بیرون دوید ، آن روز را تا شام در کوچه ها سر گردان بود و مهری را پیدا نکرد . شب از پدر خود پرسید : « بابا جان : مهری کجاست ؟ » پدرش اورا بوسید و گفت : « رفته محله خاموشان » پرویز گفت : «محلهٔ خاموشان کجاست» او دیگر جوابی بدینسئوال نداد و پرویز را در تحیر باقی گذاشت .

زن پیری در خانهٔ آن ها بود ، روز بعد پرویز پیش او رفت و گفت : «مهری کجا رفته ؟..» آن زن پس از اندک تأملی گفت: «مهری مرد ..» این کلمه چون بار سنگینی بر سر او فرود آمد . آنروز دیگر بازی نکرد ، موقع ظهر هم چیزی نخورد . تمام روز را در اندیشه گذرانید هنگام غروب از مادر خود پرسید : « ننه جان آدم چطور میمیرد ؟.. » مادرش در کنار آسمان پاره ابری را که در زیر پرتو خورشید گلگون شده بود ؛ بدو نشان داد و گفت : « وقتی آدم میمیرد ، آنجا میرود » پرویز مدتی در فکر بود از اینسخن چیزی نفهمید . آنشب تا صبح خواب میدید بهمراه مهری بر فراز ابر ها راه میرود . صبح بیدار شد . ابر ها را در کنار آسمان ندید - از خود میپرسید : « چرا مهری روی ابر ها رفته ؟.. بسیاری چیز های دیگر نیز از خود می پرسید که جواب آنرا نمیدانست ، دو باره پیش آنزن رفت و گفت : « چطور آدم میمیرد ؟.. گفت « هیچ . آدم میمیرد ، زمین را گودال میکنند ، او را در گودال میگذارند ؛ خاک رویش میریزند . »

در آن مغز کوچک انقلاب غریبی بود ، مادرش میگفت : « مهری روی

ابر ها ست ، پدرش میگفت : « محله خاموشانست » آنزن پیر میگفت : «زیر خاکست » نمیدانست کدام یك از اینسخنان را باور کند . بیچاره خبر نداشت که دیگران نیز مانند او از هیچ جا خبر ندارند ، نمیدانست که آنها نیز در این دایره سر گردانند . نمیدانست که آنان نیز از این رموز چیزی نمیدانند.

ولی پرویز تا اندازه ای هوشیار بود ؛ وقتی دید آن چند نفر سخنان گوناگون گفتند هیچ یك از آنها را باور نکرد !

چندی پس از آن او را بمکتب بردند ؛ همان روز اول از آموزکار پرسید : « چطور آدم میمیرد ؟.. آموزکار از این سوال بشگفت اندر شد و گفت . « وقتی روح از بدن بیرون میرود انسان میمیرد . » پرویز از این کلمات مبهم چیزی نفهمید ، از فرط حیرت چیزی نگفت . روز بعد دو باره پرسید : « روح کجا میرود ؟.. » آموزکار گفت : « روح بشکل کبوتری میشود ؛ پرواز میکند و بهوا میرود » این جواب پرویز را قانع ساخت ؛ پس از آن هر جا کبوتری را میدید مدتها میایستاد و آنرا نگاه میکرد ، بار ها مشت های کوچك خود را پر از دانه کرده در گذرگاه کبوتران میریخت :

✿ ✿ ✿

پرویز سر از روی میز بر داشت ، مرور ایام اینحوادث را از خاطر او برده بود .

پانزده سال میگذشت ، فراموشی پرده سیاهی بر روی خاطرات وی گسترده بود . راستی اگر فراموشی ، اثر رنج و الم را از صفحات زندگی محو نمیکرد ، در میان اینهمه سختی و بد بختی که در اینجهان ما را در زیر بار گران خود می فشارد ؛ چگونه بسر میبردیم ؟..

خنده کوتاهی در لبان پرویز نمودار شد ؛ چرا میخندید ؟..

شمه ای از اندیشه های کودکانه خود را بیاد آورده بود ، مدتها گمان میکرد که کبوتران هوا انسان بوده اند و پس از مرك بهوا پرواز کرده اند . او نیز اشتیاق داشت بزودی بمیرد و با کبوتران همدوش شود .

اینك که این خیالات آشفته را بیاد آورده بود بی اختیار میخندید . شاید روزی ما نیز بر این افکار پریشانی که چون تار عنکبوت بدور خود تنیده ایم بخندیم و از کوتاه فکری خویش بحیرت فرو رویم

چراغ خاموش شد ، تاریکی اطاق را فرو گرفت ، پرویز هنوز پشت میز نشسته بود ولی در جهان دیگری سیر میکرد ؛ آری اودر عالم ما ورای زمان ، سر گذشت زندگانی خود را از نظر میگذرانید . خدایا روح انسان چیست ؟.. این چه آینه شگفت آور یست که هر چه در آن منعکس شد همیشه بجای میماند ؟..

سنگی را دیده اید که در میان آب میافتد و ارتعاشاتی در سطح آن پدید میآورد ، آنگاه خود بقعر آب فرو میرود ، ارتعاشات پس از چند دقیقه نابود میشود ولی سنگ در قعر آب برای همیشگی باقی میماند . روح انسان نیز مانند دریاچه ایست که حوادث زندگی در آن فرو میرود و این صفحه اسرار انگیز را برای قبول اشکال تازه مهیا میسازد . جزئیات زندگانی انسان در اعماق این دریا چه بدقت ضبط میشود ، موجوداتی که بسرعت از برابر ما میگذرند وگمان میکنیم نابود شده اند در آنجا وجود دارند برای آنکه زمان ومکان در آنجا نیست ، امروز و فردا نیست ؛ فراز و نشیبی نیست همه چیز در یکنقطه است ؛

راست گفتند ، روان انسان نشانه ای از هستی آفریدگار پاک است این موجود حقیر با اینهمه ناتوانی ، نمونه ای از ابدیت بزرگ است وابدیت بزرگ ؛ در عاقبت مارا که چون ذره ای در این جهان بیکران سرگردانیم در آغوش خود میگیرد و از نیستی نگاه میدارد .

پرویز ازهجوم خیالات خسته شد ، بر خاست وپرده ای را که پشت سر او به دیوار آویخته بود پس زد و باندرون رفت : آنجا اطاق خواب بود

❀ ❀ ❀

خط راه در میان مزارع سبز مانند مار پیچ پیش میرفت و در دامنه افق نا پدید میشد . درختان کنار راه صف کشیده بودند ؛ گاهی وزش نسیم شاخها را تکان میداد و غبار یرا که روی برگها نشسته بود بسر و صورت رهگذران میریخت . انبوه درختان سبز چون یکرشته تپه های زمردین بهم پیوسته بود و دنباله آن در آنسوی فضا ، در میان مه سفید رنگی که چون گرد بدامان آسمان نشسته بود ، فرو میرفت ؛ در اطراف افق ، کوه از میان مزارع سر بیرون آورده بود و چون پیری کهن سال که چهره وی مرور ایام چین خورده باشد ، دشت و دمن را که از فر فروردین رشک بهشت میشود نگاه میکرد . در آن میانه جوانی باپوشش ژنده و موهای ژولیده ، با پای برهنه

راه می پیمود . آهسته قدم بر میداشت ، گاهی نیز پای خود را که از رنج
راه کوفته شده بود در میان خاکهای نرم لغزش میداد و برای آنکه غبار
او را آزار ندهد بزودی میگذشت ، آفتاب بتدریج بالا آمد و با پرتو
برومند خود همه جا را گرم کرد ، آنجوان آهسته براه خود میرفت .
قطرات عرق پیاپی از پیشانی خاک آلود وی بر گونها یش میریخت ، چشمان
خاکستری رنگ او بنقطه نا معلومی توجه داشت ، پیش میرفت ولی قوه مرموزی
او را بعقب بر میگردانید ، دمبدم دهکده زیبائی را که در آن پرورش یافته
بیاد می آورد ؛ مزارع سبزی را که روز تا شب در آن بجست و خیز
مشغول بود از نظر میگذرانید . درختان تنو مندی را که روز های تابستان
در سایه آن آرمیده ونوای پرندگان را گوش داده بود در خاطر مجسم میساخت
صدای پیچ و خم دره ها ، که با آهنگ زنگ مخلوط شده بود در گوش او
انعکاس می یافت گوئی همانندم قهقهه تربندی را که در میان شاخهای انبوه نارون
آشیان گرفته بود می شنید. مگر جایگاهی که روزگار کودکی او در آن سپری
شده بود ، با روح وی پیوستگی داشت که از دوری آن اندوهناک بود .
دور نمای شهر ، عمارات عالی ، خیابانهای وسیع را در عالم خیال
میدید و همچون شناور حقیری که از هستی در گردابی خطرناک بیم داشت
بخود میلرزید ولی باز پیش میرفت ،
چند ساعت بعد ، همانجوان ، با چهره غبار آلود که آثار خستگی از آن
هویدا بود ، از دروازه گذشت و بشهر در آمد . انجوان پرویز بود

❁ ❁ ❁

پشه ای حقیر ، بدست طوفانی سهمناک دچار میگردد : آیا میتواند در
برابر آن مقاومت کند ؟ زورقی کوچک بازیچه امواج خطرناک میشود . آیا
میتواند خود را از آن رهائی دهد ؟ ماهی ای کوچک در گذرگاه آب رود
میافتد آیا میتواند بر آن چیره شود ؟.. علفی خشک ، درمیان آتش جای
میگیرد . آیا میتواند در پیش شرار آن پایداری کند ؟.. افراد انسان ، در
محیط اجتماع ، چون پشه و زورق و ماهی و علف ، بدست طوفان و موج
آب و آتش دچارند . عادات عمومی چون طوفان بنیان هستی آنها را تهدید
میکند ، حوادث زندگی چون موج آنها را بازیچه خود قرار میدهد نظامات
[illegible] چون سیل آنها را بهر سو میکشاند ؛ احتیاجات مادی چون آتش سراپای
آنها را میسوزاند ، عجبا بار هم گروهی نادان و کوته فکر ، در اینمیانه

دم از آزادی میزنند ، بیچارگان مگر نمیدانید زندگی بندی است که بگردن ما نهاده اند ، اینجهان قفسی است که ما را درآن جای داده اند ، آنروز که پای دراینخاکدان گذاشتیم ، تربیت ناقص ، قید و بندی ، بنام ، قنداق ، بدست و پایمان گذاشت ، پس‌ازآن عادات و آداب بشری چون تار های عنکبوت اطراف مارا فرو گرفت و تا دم مرگ از آن رهائی نداریم .

آیا آندم که مردیم آزاد میشویم ؟..

❀ ❀ ❀

پرویز دو سال در شهر بود ، بتدریج احساسات جوانی‌چون آتشی که‌در زیر خاکستر نهفته باشد و نا گهان آشکار شود ، از اعماق دل وی سر بر کشید . اندیشه های گونا گون او را سخت آزار میداد ، شب های دراز با خیالات پریشان دست و گریبان بود؛ هنگام خواب در آنسوی فضا از خلال ابر ها هیکل زیبائی را میدید ، بطرف او میدوید و میخواست او را در آغوش خود بفشارد ولی آنموجود خیالی لبخندی میزد و در میان ابر ها فرو میرفت ؛ روز ها را بآشفتگی میگذرانید ، افق زندگی را تاریک و بیفروغ میدید ، گاهی دریچه ای از میان ظلمات گشوده میشد و پرتو ضعیفی اطراف را روشن میساخت ؛ آنگاه از میان آن پرتو روان بخش ، چهرهٔ زنی نمودار میشد و بلا فاصله در زیر پرده سیاهی محو میگردید ؛ بدینگونه روز ها گذشت و پرویز بدست افکار خویش دچار بود

❀ ❀ ❀

جوانی ، پارچه ایست که آنرا از غفلت و خرمی بافته اند در این روز ها . روز هائیکه هر یك بمانند جامی مالا مال از شهد خرمیست آشفتگی و پریشانی انسان را احاطه میکند ، احساسات درونی چون آتش شعله میکشد ، افکار جنسی سراسر روح را فرو میگیرد ؛ آن جوانی که بزور مناعت از این گرداب خطرناك بگذرد و پای در وادی فساد نگذارد ، سز اوار پرستش است آنموجود نیرومندی که در پیش سیلاب شهوات پا فشاری کند و خود را بدست این دیو مردم فریب تسلیم نکند ، خداوند شجاعت است ؛ آن کسی که از این میدان نبرد فیروز بیرون آید و آمال خویش را زیر پا نهد و بر قله عفت و پاکدامنی آشیان گیرد ، فرشته ایست که پوشش انسانی ببر کرده ، او را مژده دهید که آینده ای درخشان ، در انتظار اوست.

❀●❀

آفتاب آهسته در کنار افق پائین میرفت مردم که تا آنوقت از گرمای روز در خانه ها آرمیده بودند ، دسته دسته بیرون آمده راه خیابان را پیش میگرفتند ؛ پرویز نیز با قیافه ای متفکر در کنار خیابان قدم میزد اطراف خود را نمیدید ، آهسته با خود گفتگو میکرد ؛ شانهٔ او بشدت به سینه کسی خورد ؛ کلمه « آقا ببخشید » بی اختیار از دهان او خارج شد ، ولی حریف او مرد نبود . از زیر پیچه چهرهٔ دوشیزه ای را دید و بجای خود درنگ کرد روح او چون مرغی در هوای آشیان سر گردان بود و در اینجا از پرواز ایستاد .

سخن کوتاه کنیم . پرویز با آندختر آشنا شد ، او از گذشته خود چیزی نمیدانست قیافه نورانی پدر و چهره خندان مادر را ندیده بود ؛ با زن پیری در یکخانه بسر میبرد و او را بنام مادر میخواندند . پرده سیاهی بزندگانی وی پیچیده بود در میان خاطرات خود فرو میرفت و بجز چهره پر چین آن زن پیر چیزی نمیدید. گاهی نیز دریاچه ای را بیاد میآورد که زنی بر کنار آن جای داشت و او را در میان آب فرو میبرد ، هر چه کوشش میکرد قیافه آن زن را بیاد آورد بیهوده بود ، معلوم است آشنائی پرویز با چنین دختری سخت آسان بود ، بزودی با یکدیگر یار شدند ؛ روح پرویز از آشفتگی رهائی یافت ، دل وی که همچون کشتی شکسته ای در کشاکش امواج زندگانی افتاده بود ، آرامش یافت ؛ تا آنروز سر گردان بود و راه از چاه نمیدانست و در افق پهناور حیات همچون مردم دیوانه بهر سو میدوید ولی آندم که بدام عشق افتاد، از حیرت آزاد شد و از پریشانی رهائی یافت

بیچاره آنکس که در میدان زندگی تکیه گاهی ندارد ! بدبخت آنکه فروغ لبخند یار این راه تاریك را برای او روشن نسازد آه ! خدا ! او چگونه این بار های گران را بدوش می کشد!

باری ، پرویز با آن دختر آشنا شد ولی از بیم بد گویان کمتر با با وی آمیزش میکرد ؛ روزگاری گذشت گفتی آندو روح بهم آمیخته و شد شاید خوانندگان دریافته باشند که آن دختر فرنگیس بود

— ٦ —

اکنون که شمه ای از سر گذشت پرویز و فرنگیس را دانستیم باز بر سرداستان میرویم.

صبح همانشبی که پرویز را در اطاق کار دیدار کردیم ، مراسله ای در یافت داشت بدینمضمون .

«آقای پرویز خان ! امشب ساعت سه منتظر شما هستم
امضاء:هوشنك

چند بار کاغذ را زیر و رو کرد جز همین چند کلمه چیزی در آن نبود . پرویز بخوبی هوشنك را میشناخت او یکی ازآنکسانی بود که بهنگام تولد ثروتمند هستند و از آغاز کودکی باناز و نعمت بزرگ میشوند .این اشخاص در زندگی رنج نمیبرند ، کورند و از اسرار جهان آگهی ندارند ، از باده غرور مستند ، معنی فقر و تنگدستی را نمیدانند ؛ هیولای گرسنگی هیچگاه آنها را نمیفشارد ، عفریت بینوائی چهره ترسناك خود را بآنان نشان نمیدهد سالها میگذرد ؛ پدرشان بخاك میرود ؛ ثروتی بی اندازه بدست آنها میآید ، گیج میشوند ونمیدانند پولهائی راکه در نظرشان همچون دریائی بیکرانست چگونه خرج کنند ! این بیچارگان نمیدانند در زوایای محیط آنهائیکه چشم ندارند نمیبینند ؛ چه اشخاصی برای نداشتن چند دینار با مرك رو برو میشوند ؛ این بیخردان خبر ندارند که چقدر مردم بینوا در میان هیاهوی تمدن از گرسنگی جان میسپارند و در ورطه فراموشی فرو میروند.این ابلهان آگاه نیستند که چقدر مردم دربدر در زیر امواج بد بختی فرو میروند و در این دیوار هائی که سر آن ابر ها را میخراشد در اعماق سرد و خاموش گور جای میگیرند . من نمیدانم این چه داستان شگفت انگیزیست ؟ این رشته های پریشان را که بافته ؟ یکی در میان ثروت غرق میشود ، دیگری از گرسنگی میمیرد ، هر دو هم از بدبختی مینالند ؛ خدایا پس خوشبختی چیست ؟...

هوشنك از آن جوانانی بود که وقتی عنان ثروت پدر را بکف گرفتند پرده ای ازغرور و خود پرستی جلو چشمشان کشیده میشود ، این فرومایگان نمیدانند ؛ دیگران برای گرد آوردن این ثروت چه رنجها برده اند ؛ نمیدانند چه خانمانها ویران شده تا بنیان شادکامی آنان استوار گردد ؛ نمیدانند چقدر مردم تیره بخت در آستان این تمول شوم قربانی شده اند ؛ نمیدانند این کاخ بلندی که شکوه و جلوه آن چشمها را خیره میکند بر گورستان بینوایان و در بدران بنا شده ؛ نمیدانند این ورطه ای که اکنون شناوری در آن دلخوشند هزاران انسان را بلعیده و در خود نابود کرده است ؛ آری آنها از این سخنان یاوه ! چیزی نمیدانند ؛ گروهی مفتخور و چاپلوس بدورشان

جمع میشوند ، و دما دم جامی از باده غرور بایشان می پیمایند ، اینخودنمیایند مگر آندم که با خاك یکسان شده باشند .

باری ؛ پرویز هوشنك را میشناخت ، یکسال پیش از آن ؛ ویرا در انجمنی دیده بود ، در آنوقت همه از باده ناب سر گرم بودند ؛ هوشنك پی در پی سخن میگفت ، حاضران نیز گفته های او را که سرا سر پوچ بود ، تصدیق میکردند ، پرویز خاموش در گوشه ای نشسته بود ؛ هوشنك میخواست او را وسیله تفریح قرار دهد ؛ روی بدو کرد و گفت : « آقای پرویز خان ! ملت چه شده ؟.. مملکت چه میکند ؟.. در امریکا چه خبر است در اروپا چه تازه ای بوده ؟.. رئیس الوزرای برلن دیشب چه خورده ؟..

صدای خنده حضار بلند شد . هوشنك ازنتیجه گفتار خویش خرسند گردید ، دنباله سخن راگرفت و گفت : « راستی بگو به بینم . صدر اعظم ژاپون چه رنك لباس می پوشد ؟.. در قزوین چه خبر است ؟.. تبریز ا ن چه قیمت است ! به ! بنازم باینهمه اطلاعات ·

صدای خنده حضار در فضا پیچید ، هوشنك دلیر گردید ؛ میرفت که دو باره سخن را شروع کند ، یکی از حاضران با آهنگی مسخره آمیز گفت آقای هوشنك خان اختیار دارید ! پرویز خان ادیب است ! شاعر است نویسنده است ، ملت را براه راست هدایت میکند . .

هوشنك با بیحو صلگی کلاه خود را بزمین زد و گفت : « آقا برويد مردم بیچاره را ول کنید ! دست از سر این خلق فلکزده بردا رید اینحرفها یعنی چه ؟.. اگر ملت رهبر نخوا هد چه باید بکند ، این عزیزان بیمهت از جان ما چه میخواهند ؟.. مگر برای ما چه میکنند ؟.. چه باری از دوش ما بر میدارند ؟..

یکی از آنمیانه گفت : « اینحرفها را مزنید : ترقی ملت بادبیاتاست

هوشنك گیلاس شراب را که روی میز گذاشته بود برداشت و بدیگران نشان داد و گفت : « ادبیات اینست ؛ می بینید ؟.. به ! جانم باین ادبیات » آنوقت گیلاس را لاجرعه سر کشید و روی میز گذاشت و گفت « شما را بخدا دست بدلم مزنید ! ادبیات ! ادبیات ! هی گفتید اد بیات و گروهی را بیمار و تنبل کردید .

دراینجا هوشنك سست شد ، سر را بدیوار تکیه داد ؛ آهسته زمزمه میکرد « گفته بودم که بیائی غم دل با تو بگویم . . . .

یکی از حریفان بسخن در آمد و گفت : « خدا پدر این نویسندگان دیمی را بیامرزد . از پشت تاپو بیرون میآیند و خود را نابغهٔ عصر میشمارند ، هر از بر تمیز نمیدهند و میخواهند رهبر ملت شوند ؛ از اداره کردن خانه خود عاجزند و در سیاست مملکت اظهار عقیده میکنند ، دست چپ از راست نمیشناسند و مقدرات ملت را تشخیص میدهند ؛ کورند و عصا کش دیگران میشوند ، از حساب خرج روزانه خود نا توانند و از اقتصادیات دنیا سخن میرانند ، اینها بجز دروغ و تقلب چیزی نمیدانند

سایرین برای این نطق مؤثر کف زدند ، پرویز خاموش بود ، گویا اصلا اینسخنانرا نشنید زیرا غرق افکار خویش بود

چند روز پس از آن ، هوشنگ پرویز را دید که تنها در خیابان قدم میزند ، از دور فریاد زد « زنده باد نویسنده دیمی » و هنگامیکه نزدیک او رسید گفت « پرویز جانم برو دست از این خرافات بردار ، تا کی این کاغذ پاره ها را زیر و رو میکنی بیا چند روز زندگی را خوش باش ، مگر با جوانی خود دشمنی داری ؟ »

در اینجا ساکت شد و چند ثانیه زنانی را که از آنطرف پیاده رو میگذشتند خیره خیره نگاه کرد و گفت : « ببین این پریروهای که روح را اسیر میکنند برای من و تو ساخته شده اند ؛ تا کی در گوشه تنهائی بسر میبری ؟ تا چند تن و روان خود را در زیر بار اوهام فرسوده میکنی تا چه وقت نیروی جوانی را در شبهای دراز بشعله چراغ میسوزانی ؟ بیا کاله را از باده گلرنگ گرم کن و با صنمی گلچهره هم آغوش شو و تمتع از جوانی بر گیر . »

در اینوقت یکی از رهگذران یار آنان رسیده بود ، هوشنگ دنباله سخن را رها کرد و بدو گفت : « آقای پرویز خان را بشما معرفی میکنم آنگاه خنده مسخره آمیز او در فضا پیچید و از یکدیگر جدا شدند ؛

پس از آنروز دیگر پرویز با هوشنگ رو برو نشده بود ، اگر گاهی در کوچه و خیابان او را میدید ؛ راه خود را کج میکرد و از طرف دیگر میرفت ، ازاینرو هنگامیکه کاغذ او را دید سخت متحیر شد و از خود پرسید : با من چکار دارد ؟ ...

پرویز میدانست اینگونه اشخاص از فرط غرور کاینات را بنده خود میشمارند و تنها موقعی با کسی آشنا میشوند که بخواهند یاری بدوش وی

گذارند . از اینرو فکر میکرد : هوشنگ با او چکار دارد ؟..

مدتی در اندیشه بود ، با دست خود اوراق روی میز را زیر و رو میکرد ، عنوان « مسابقه صنعتی » که در یکی از جراید بخط درشت نوشته شده بود نظر او را جلب کرد ، روز نامه را برداشت ، و سطور ذیل را در آن خواند

« مراسم مسابقه صنعتی که مدتها بود مقدمات آن فراهم میشد دیروز بعمل آمد در قسمت نقاشی آقای هوشنگ خان که یکی از جوانان تحصیل کرده میباشند درجه اول شدند و نشان افتخار بضمیمه جایزه با یشان داده شد

روز نامه را روی میز انداخت ، آه سردی ازدل بر آورد . ازجا بر خاست مدتها در اطاق راه میرفت . سخت اندوهناك بود ، گوئی غم و اندوه پرده ای بر چهره او افکند : چشمانش در افق نا معلومی سر گردان بود پس از چند دقیقه در برابر فروغ آفتاب که از پنجره بدرون اطاق آمده بود نشست . تا نزدیك ظهر همانجا نشسته بود ...

— ۷ —

پاسی از شب گذشته بود که پرویز از منزل بیرون آمد. بیچاره روز را در اندیشهای گونا گون بسر برد ، از دیدار هوشنگ بیزار بود . از اینرو میخواست دعوت او را نپذیرد ولی نا گهان بیاد آورد که فرنگیس در نزدیکی منزل هوشنگ جای دارد ؛ بدینجهت با خود گفت : « باید رفت نمیتوان او را در انتظار گذاشت . » خود را فریب میداد زیرا بخاطر فرنگیس میرفت .

● ● ●

درشکه در خیابان خوش برابر منزل نمره ... ایستاد ، پرویز از آن پیاده شد و بسوی در رفت ، دربان که پهلوی در نشسته بود بر خاست و او را بدرون برد ؛ در فضای دالان پلکانی را که در یکطرف دیده میشد بوی نشان داد و گفت : « بفرمائید بالا . » و خود بیرون رفت

پرویز آهسته از پله ها بالا میرفت و روی هر پله اندکی درنگ میکرد گویا میل داشت چند دقیقه دیر تر با هوشنگ برابر شود ؛ شاید روز گار میخواست که او دمی دیگر با خاطرات خویش خوش باشد در همانوقت او بیاد محبوب خود بود ، فکر میکرد که فرنگیس چند صد قدم دور تر از او نشسته با نهایت آرامی بگلدوزی مشغول است ، بیاد میآورد که هم اکنون پرتو چراغ بر چهره گلگون وی افتاده و گیسوان انبوه اورا روشن ساخته است ، پرویز میخواست از میان دیوارهای سنگین

نفوذ کند ، از ماورای توده های خاکی که میان او و مقصود حایل شده بود ، دلدار خود را ببیند ؛ میخواست پرواز کند و خود را بآغوش فرنگیس بیفکند و بگوید : « عزیزم ! من از زندگی بیم دارم ؛ من از این مردم منافق میترسم ، من از این روزگار مکار هراسناکم ؛ بیا ! مرا در زیر دامان محبت خود پنهان کن که من از کشمکش زندگی نا توانم ! اگر لاف زدم از باده عشق تو مست بودم ، مرا ببخش ، من بجز تو چیزی نمیخواهم .. »

بهمین جهت بود که در پله ها درنگ میکرد ، راستی پرویز خیلی خوشبخت بود ، سه سال میگذشت که در کشور عشق جای داشت ؛ سه سال میگذشت که شبها بیاد چشمان مردم فریب فرنگیس بخواب میرفت ؛ سه سال میگذشت که بیاد چهره دلارای او قلم بدست میگرفت ، سه سال یکعشق با صفا ونورانی را گذرانیده بود ؛ آیا برای یکنفر سه سال خوشبختی کافی نیست ؟ .. آیا میتوان از روزگار بیشتر از این چیزی انتظار داشت ؟ اگر دقایق خوشبختی یکعمر را حساب کنید چقدر میشود ؟ ..

پس از مدتی درنگ با قدمهای ثابت از پله ها بالا رفت و بدین امید میرفت که بزودی بر گردد و بسر وقت دلدار خود رود .

بفضائی رسید ، اطاق مقابل روشن بود از شدت تاریکی اطراف خود را نمیدید ، باد سردی بسختی میوزید ، ابر های سیاه آسمان را پوشیده بودند ، چند قطره باران بصورت او افتاد ، فراموش کرده بود پالتوی خود را بردارد ؛ برای جلو گیری از سرما تکمه های کت خود را انداخت وآسمان را نگاه کرد ، آنشب تاریک با ابر های سیاه در نظر او زیبا بود ، نگاههای وی بآسمان همچون نگاههای عاشقی بود که پس از سالها دوری دلدار خود را به بیند . طبیعت ترسناک و مخوف بود ، پس چرا پرویز دلباخته آن بود ؟، شاید شب تاریک را از اینرو میپرستید که مانند گیسوان سیه فام فرنگیس بود و ابر های سیاه را از اینرو دوست داشت ، که به ابروان مشکفام وی شباهت داشت .

آهسته پیش رفت تا پشت در رسید . باز درنگ کرد ، گویا نمیخواست دنباله خیالات شیرین او بریده شود ؛ گویا نمیخواست که یکدم گفتار های دیگران او را از یاد معشوق بیرون برد ، گویا نمیخواست چهره زیبای دلدار رابخاطر دیگران ازخاطر محو کند. میدانست اگر باطاق در آید ، دیگر نمیتواند آزادانه فرنگیس را در دل بگذراند . بدینجهت ایستاده بود

بخود گفت ، چند دقیقه دیگر با هوشنگ خدا حافظ گفته بسر وقت فرنگیس میروم پیش از هر کار از این دیدار تا بهنگام پوزش میخواهم و بسی چیز ها با وی میگویم . »

در همین وقت جملات مناسبی در ذهن خود مرتب میکرد که در موقع دیدار بفرنگیس بگوید .

صدای دلنواز فرنگیس بگوش او رسید ، خنده و گفتار بهم آمیخته بود؛ مغز خود را فشار داد ؛ تصور کرد مخیله او را باشتباه انداخته ، در دل او غوغائی بود ؛ صدای خنده از درون اطاق بلند شد. پرویز پشت پنجره دوید ؛ بدرون اطاق نگاه کرد ؛ منظره هولناکی دید ، چشم فرو بست ، بی اختیار عقب رفت ، فرنگیس را دیده بود . . . سر را میان دو دست گرفت مدتی باطراف نگاه کرد ؛ چشمهای خود را مالید : دو باره پیش رفت ، پشت پنجره نگاه کرد . فرنگیس رو بروی هوشنگ نشسته بود . گمان کرد خیال فرنگیس مجسم شده . تصور کرد دیگری را با او اشتباه کرده . ولی نه . خیال نبود . اشتباه نبود . فرنگیس بود .

پرویز مدتها چون مجسمه بیحرکت ایستاد ، صدای فرنگیس را شنید که میگفت : « امشب دیر شده ، دیشب مادرم اعتراض کرد ، فردا شب زود تر میآیم » اینکلمات مانند رعد در گوش او منعکس شد و همچون برقی روح او را مرتعش ساخت . آهسته بخود گفت : « آه هر شب اینجا می آید پس مرا فریب میدهد » از اینخیال قوایش معدوم شد ؛ نزدیك بود بزمین بیفتد .زمین چرخ میخورد ، بدیوار تکیه داد . در دل او چه خبر بود ؟. ما نمیدانیم آیا خود او میدانست ؟..

-۸-

بیچاره ای در بیابانی تاریك راه گم کرده ، حیران و سر گردان بهر سو میرود ؛ خسته و وامانده میشود . ناگهان از دور در میان ظلمات سهمگین نقطهٔ درخشانی را می بیند ، شعف و سرور نیروی جدیدی در وی پدید میآورد ، آخرین قوای خود را جمع میکند و بسرعت پیش میرود . افسوس که وقتی میرسد روزنه امید بسته شده و آن پرتو فرح بخشی که این افق تاریك را روشن میساخت خاموش گشته ! از فرط بد بختی فغان و ناله میکند ، قوایش تمام شده ؛ خستگی او را ازپا در آورده ، دیگر تاب مقاومت ندارد ؛ هیولای نومیدی چهره مخوف خود را بوی نشان میدهد ، بیچارگی او

را در زیر بار گران خود میفشارد ! اینست حال عاشقی که ناگهان در میان خاطرات شیرین عشق ، معشوق خویش را در آغوش دیگری به بیند : اینست سرنوشت دلداده ای که بیکبار دست روزگار آشیانه امید او را ویران کند و صاعقه حوادث خرمن آرزویش را بسوزاند . در آنوقت ، دیگر در بیابان بیکران زندگی روشنی نمی بیند ، برای او در این افق پهناور بجز ظلمت و وحشت هیچ نیست . کیست که در چنین موقع خطرناکی متانت خود را از دست ندهد ؟. کدام وجود نیرومندی میتواند این ضربت مهلك را تحمل کند ؟ چه کس توانائی دارد در پیش این گرد باد سخت پا فشاری نماید ؟.. کدام بزرگ مردی میتواند در اینهنگام که قرنها رنج و الم در آن نهفته است ، خونسرد باشد و بر این زندگی که بازیچه گروهی مردم فرومایه است لبخند زند ؟..

بیچاره پرویز ! همانکه در افکار شیرین خود فرو رفته بود ، همانکه با خیال دلدار راز و نیاز مینمود ، همانکه نقشه خوشبختی آینده را طرح میکرد ، در همانوقت فرنگیس را در آغوش دیگری دید . روح بزرگ او که رنجهای جهانرا کوچك میشمرد در زیر این فشار سخت ، چون پشه ای که در زیر سنك آسیائی افتاده باشد ، مقهور گردید ، فکر بلند او که چون مرغی تیز بال و توانا ، از تنگنای این جهان پرواز کرده و در آسمان عشق و محبت بدیدار چهره یار مشغول بود در میان ظلمات سرگردان شد . از شدت پریشانی از خود خبر نداشت ، فکر او از کار افتاد ، ضربان قلبش چنان بآهستگی صورت میگرفت که نا محسوس بود ، مدتها پهلوی دیوار ایستاده بود ، چون درختی که در گذرگاه تند باد باشد بسختی میلرزید ، دندانهایش بشدت بهم میخورد ؛

صدائی در آنفضای خاموش منعکس شد : « باید رفت » پرویز از شنیدن اینکلمه ، مانند آدم فلزی که در تحت تاثیر صوت کار ها را انجام میدهد ؛ از بجای خود حرکت کرد . از پله ها پائین آمد ، گفتیم او از خود بیخبر بود ؛ قوه ای که انسان و حیوان هر دو از آن بهره دارند اورا رهبری میکرد ؛ میدانیم منزل او در طبقه دوم عمارت بود ، از اینرو بپائین آمدن از پلکان عادت داشت بنا بر این عادت ؛ همانقوه ایکه بیشتر کار های ما بدستیاری آن انجام میگیرد ؛ او را پائین میآورد ، در پایان پله ها کمی درنك کرد و از در بیرون رفت ؛ درشکه ای که در آن نزدیکی ایستاده بود ،

پیش آمد ، پرویز بالا رفت و همچون جسم سنگینی بگوشه درشکه افتاد . . .

● ● ●

درشکه بسرعت میرفت ، از آنسوی خیابان یکی از اطفال ولگرد با صدای بلند تصنیف کهنه ای را میخواند ! بیچاره آنروز چیزی نخورده بود ، پوششی که او را گرم نگاهدارد بتن نداشت ، گرسنگی و سرما او را آزار میداد ؛ از اینرو خویشتن را بآواز خواندن سر گرم میداشت .

گوئی شعر و موسیقی با روح مردم آمیخته است ؛ کودك آندم که برای اولین بار چشم میگشاید و فراخنای اینجهان پر شور و شر را مینگرد ، از ترس میگرید و مینالد و فریاد میزند ؛ این گریه و ناله و فریاد شعر و موسیقی کودکانه است . اگر ما بدان آشنا نیستیم ؛ گناه از کیست ؟ .. او رنج میبرد ، روح کوچك وی در فشار رنج کی در آمده است میخواهد احساسات کوچك ولی گرانبهای خویش را تعبیر کند . میخواهد مشکلات زندگی را تشریح نماید ، ولی بجز این راهی ندارد .

چند ماه میگذرد ، همین کودك شبها در گاهواره بخواب نمیرود مگر آنکه مادرش در میان خواب و بیداری ، با نوائی موزون برای او بخواند و بگوید : « لالالا گلی نسرین .... لالالا بخواب عزیزم » پس از آن در سن سه چهار سالگی بیشتر اوقات برای آنکه خود را بچیزی مشغول کند دو سنك را برداشته و بطور منظم بیکدیگر میزند ، وقتی بزرگتر شد ، روز ها در کوچه بهنگام تنهائی با آهنگی ساده و شیرین اشعاری را که در دیده من و شما آنقدر ها قیمت ندارد ولی شارح احساسات دیگرانست برای خود میخواند . من هیچوقت آن پسرك دهاتی را فراموش نمیکنم که صبحگاه بهار از پس گوسفندان خویش بصحرا میرفت و در خم کوچه ای که گمان میکرد کسی نزدیك او نیست آهسته میخواند :

« دیشب که بارون اومد »
« یارم لب بون اومد »
« رفتم لبش . . . . . »

دراین هنگام مرا دید و از فرط شرمندگی سرخ شد و دنباله آواز خویش را رها کرد .

اگر گاهی از شهر قدمی بیرون گذاشته اید ؛ کشاورزان را دیده اید که بهنگام نیمروز آندم که در کشتزار در زیر آفتاب گرم بهار از کوشش و

کار خسته و وامانده شده اند ؛ همه با هم اشعار سادهٔ دهاتی را که زیب و زیور بدیع و قافیه را بر پیکر آن بسته نشده یکنوا میخوانند

در دهات ، همانجائیکه از دانش و تمدن ساختگی ما اثری پیدا نیست وقتی ستاره زندگی مادر پیر نزدیک غروب میرسد و میخواهد پس از سالها انتظار آرزوی دیرین خویش را بر آورد و یگانه فرزند خرد را داماد کند ظرفی مسین یا تدحی چوبین بدست میگیرد و با انگشتان نا توان و لرزان خویش که نیروی زندگانی آنرا بدرود گفته ، بر آن مینوازد

اینها نمونه هائی از آن شعر و موسیقی ساده و شورانی است که آن آموزگار بزرگ از روز اول بما آموخته و دانش بشری درآن اثری نکرده است

نه تنها انسان با نغمهٔ موسیقی و ترانهٔ شعر سر و کار دارد ؛ بلکه در میان حیوانات که ما از فرط غرور و خود پسندی آنها را از شعور و خرد بی بهره میدانیم ، درمیان آنها نیزشعر و موسیقی - منتها برنگی دیگر- وجود دارد

آن مرغك بینوا که شبهای سیاه و روز های دراز بپای گل خواری کشیده و روزگاری از دست خار رنج دیده ، سر انجام کار آندم که گل پرده از چهره بر میگیرد نسیم صبحگاهی پیراهن او را دریده و اوراق زیبا و ظریفش را بیغما می برد ، او نیز از دوری گل مینالد و خاطرات تلخ خویش را در قالب ترانه هائی که من و تو از معانی آن آگهی نداریم میسراید

آن کبوتر سفید که طوقی سیاه بگردن و بالهای کبود بر وبال خویش دارد آندم که دست ستمکار کودکان بالهای زیبای او را بسلسله میشکنند او نیز در آشیان از جور آسمان ، نوائی موزون سر میکند وشرح بیچارگی خویش را فرو میخواند ...

اصلا در اینجهان جز شعر و موسیقی چیزی نیست . آن آموزگار زبر دست روز ازل ، با پنجه توانای خویش سیم هستی را باهتزاز آورد و زمزمه در اینجهان انداخت آنگاه سخنی چند موزون بگفت و این دو را بهم آمیخت و کائنات را بیافرید . این همه نقش و نگار که ما می بینیم زمزمه موسیقی ازلی و ترانه شعر ابدی است . اگر پنجه آن نوازنده بزرگ آرام شود ، اگر زبان آن گوینده توانا خاموش گردد : ما وشما و دیگران همه هیچیم و دوباره چون روز اول شب تاریك نیستی بر جهان پرده میافکند

در شهر نیز که تکلفات خانمانسوز تمدن ؛ هر روز گروهی را بسیاه چال بد بختی میرزد ؛ باز هم شعر و موسیقی جایگاه خویش را از دست

نداده ؛ گرچه تمدن مادی بیشتر معنویات بشر را پامال کرده و او را در وادی ماده پرستی سر گردان و گمراه ساخته ولی شعر و موسیقی از دستبرد این سیلاب مدهش محفوظ مانده و هم اکنون بیچارگان سیه روزی که سنگ حوادث شیشه امید شان را شکسته ، آرامش خویش را از آن میجویند

آن نوجوانی که در بهار زندگانی ؛ بزنجیر دیو شهوت اسیر شده و سرمایه جوانی را برای دو روزه کامرانی بازیچه احساسات نفسانی قرار داده ، آندم که امراض خطر ناک او را از پای در آورده و با چهره زرد و ضعیف در بستر بیماری افتاده و میرود برای همیشگی زندگی و جوانی را وداع کند او نیز ؛ در آندم آخر؛ نغمه موسیقی را دوست دارد ، نوای نی اورا دلداری میدهد ، آهنگ شعر روح فسرده او را که در زیر فشار رنج و درد فرسوده شده آرام میسازد ، او نیز در آندقایق واپسین که میخواهد از جهان چشم بپوشد و آرزو های دور و دراز خویش را در زیر خاك گور نهفته سازد ؛ با صدای لرزان اشعاریرا که بخاطر سپرده میخواند و از فرط حسرت چندقطره اشك خونین روی بالین خویش فرو میریزد .

آن مادر جوان مرده که روزگاری دراز رنج برده و فرزند خویش را بدین امید که در ایام پیری او را یاری کند ؛ با مهر و محبت پرورش داده و عاقبت تند باد مرگ نهال آمال او را از پای در آورده و نوجوانش رادر آغاز عمر ربوده و آن پیر فرتوت و شکسته مایه امید خویش را با هزاران ناله و آه بدست خاك سپرده ؛ او نیز در شبهای تنهائی ؛ آتش درون خویش را که از غم مرگ فرزند فروزان شده ؛ بسرودن ترانه های مذهبی فرومینشاند

آن عاشق دلداده ای که از جور روزگار یا ز بد اندیشی اغیار از معشوق دور افتاده و بمهجوری گرفتار شده و آنگونه گاه زندگانی خویش را از دست داده ، او نیز در شبهای تار آندم که نیکبختان در آغوش یار بخواب سنگین فرو رفته اند از دور بنغمه تاری که از انجمن مردم سیه روز برمیخیزد گوش میدهد و صوتکها ئی که سیاهی از چهره جهان زدوده میشود ، اشعار عاشقانه را با آهنگی غم انگیز بگوش نسیم میخواند ، مگر آن پیك دلدادگان بکوی یار بگذرد و پیام او بگذارد !

آن زن شوهر مرده که بیش از چند روز از سعادت زناشوئی بهره نبرده و بیش از چند شب در آغوش شوهر جوان خویش بروز نیاورده تا کهان دست اجل سر پرست او را از پای درآورده ؛ شوهر جوان در خاك خفته

و آن بیچاره از همه جا نومید بماتم او نشسته ، از فرط سوگوار موی کنده و سیه بر کرده ، در آندم که غوغای زندگی آشنایان را از دور او پراکنده ساخته و هر کس از دلجوئی وی بکار خویش پرداخته است ، او نیز بیاد ایام خوشبختی ناله از دل بر میکشد و خاطرات شرر بار خویش را با صدای غم انگیز فرو میخواند و اگر گاهی صدای موسیقی با گوش وی آشنا شود چون ابر بهار از غم مرگ شوهر میگرید !

آن کودک یتیم که چون مرغی تازه از آشیان قدس پریده و در دام زندگی افتاده ، هنوز چشم نگشوده و غوغای زندگی را ندیده ، هنوز گوش او با هیاهوی اجتماع بشری آشنا نشده ، هنوز آینه دل وی بکدورتهای این جهان آلوده نگشته ؛ هنوز روان وی در زیر فشار سختیهای جانکاه نیفتاده ، هنوز از اسرار تلخ و درد ناك اینجهان آگهی نیافته ؛ در این هنگام فرمان آفریدگار پاك پدر او را بدیار مرگ میفرستد ، و آن کودك خرد سال را بدست قضا و قدر، همان ماشین مرموزیکه هزاران انسان نا توان را با تنه های بران خویش ریز ریز میکند، میسپارد ؛ او نیز در آغاز عمر ایام که بایستی در سایه نوازشهای پدر بآرامش روزگار بگذراند ، سر پنجه بدبختی دچار میشود و هنگامیکه از ملالهای زندگی بتنك میآید بیاد پدر با آهنگی کودکانه و سوزناك : نغمه خوانی میکند و با گروه تیره بختانی که در اینجهان پهناور پراکنده شده اند در شکایت از روزگار هم آواز میشود .

آری شعر و موسیقی زبان بیچارگانست :

اهتزازاتی که در سیم تار پدیدار میشود لرزشهای درونی خود منعکس است ، این سیم نیست که مینالد این روانهای خسته و درماندهاند که از سختیهای این جهان ناله و فریاد سر کرده اند ، افسوس که این نالهای جانسوز در زیر این گنبد کبود محو و نابود میشود ، پاره های موزون شعر ناله هائیست که از سینه گروهی رنجدیده و غمزده بیرون آمده و هنوز بگوش میرسد . دریغا که آسمان بدین ناله ها گوش نمیدهد بشریت از مشکلات زندگی مینالد و طبیعت براه خود میرود انسان از رنج و بد بختی میگرید و آسمان میخندد . انسان چون پشهای ناتوان بهرسو میدود وروزگار چون جلادی خونخوار او را ندیده تحقیر میکرد .

آنکس که رنج ندیده و سختی نکشیده باشد بازبان شعر و موسیقی آشنائی ندارد ؛ نغمه چنگ بدل او چنك نمیزند ، ناله تار ؛ تارهای دل او را

نمیلرزاند ، نوای نی با روح او جفت نمیشد آهنگ شعر در مشاعر او اثر نمیکند
ولی آیا در جهان چنین کسی هست ؟.. کیست که آتش
فروزان غم تن و روانش او را نسوخته ؟.. کیست که فرشته سیاه رنج و الم ،
شراری در وجود وی نیفروخته ؟.. کیست که در این بیابان پر خطر ، تار
های بد بختی در پای دلش فرو نرفته ؟.. کیست که در این مغاک تاریک سنگ
حوادث سرش را نشکسته ؟.. کیست که در این دنیا نوس پهناور از آلایش
با مواج غم و بیچارگی در امان بوده ؟.. کیست که عفریت تیره بختی با پنجه
آهنین خویش گلوی ویرا نفشرده ؟.. هر کس بنوبهٔ خود رنج دیده و هیچکس
از اینجهان و از این زندگی خرسند و دلشاد نیست ، آن کودک بیچاره
نیز رنجدیده بود از اینرو آن تصنیف کهنه را که هیچکس یادی از آن
نمیکرد بآواز بلند میخواند ؛ زیرا جز این چیزی نمیدانست : پرویز که خاموش
بگوشه درشکه افتاده بود نوای او را گوش میداد ، گوئی اینکلمات در او
سخت اثر میکرد که دمبدم تکان میخورد . آن کودک این شعر را خواند
« گر با دیگری شدی هم آغوش »
پرویز را چه شد ؟.. اینکلمات در او چه تأثیر شگفت انگیزی
داشت ؟.. ما نمیدانیم ، ناگاه با سرعت از جای خود بر خاست ؛ سر او
بسختی بطاق درشکه خورد ، از شدت درد فریاد زد و دوباره افتاد ؛
درشکه بشتاب میرفت ، سورچی بدبخت توجهی نکرد ، شاید اصلا از آن
آگهی نیافت
پرویز دیگر حرکت نکرد ؛ گویا از هوش رفته بود .

-۹-

سورچی گفت : « آقا پیاده نمیشوید ؟ »
جوابی نشنید ، همین سخن را تکرار کرد ؛ آنگاه پیاده شد و
نگاهی بدرون درشکه کرد و گفت : « بیچاره بخواب رفته » سپس با دست
او را تکان داده گفت : آقا بمقصد رسیدیم ، پرویز چشم گشود و همچون
خفته ای که بکابوس دچار بوده و بیدار شده از جای بر جست و از
درشکه پیاده شد ، تا درب منزل بیش از چند قدم نبود ؛ در باز بود بدرون
رفت ، از پلکان گذشت . وارد اطاق شد ، چراغ را روشن کرده لباس خود
را بیرون آورد ، پشت میز نشست ، قلم را برداشت و نوشتن را شروع
کرد . اوراقی که در آن شب از زیر قلم پرویز گذشته اینک در برابر چشم

دست ، تمام آن از خطوط کج و بیمعنی سیاه شده ، معلوم است دست لرزانی بی اراده قلم را روی صفحه گردش میداده است ، گاهی نیز در میان خطهای در هم و بر هم بزحمت میتوان پاره ای کلماترا خواند .

در آغاز یکی از صفحات این کلمه را نوشته : « مرگ » و پس از آن تمام صفحه را خط کشیده و در پایان آن چند کلمه پراکنده که شاید بتوان یک جمله از آن ترکیب کرد خوانده میشود بدینطریق : « انسانها . . . . . . او هم همینطور . . .

در صفحه دیگر چند کلمه ناقص دیده میشود از اینقرار : « از ک . . . امی . . . نداشت . . . باشید . . .

راستی معنی این کلمات چیست ؟.. پرویز چه میخواسته بنویسد ؟..

گفتیم پرویز در آنهنگام از خود خبر نداشته و قلم آزادانه بر روی صفحه گردش میکرده ؛ خواهید گفت : بنابر این کلمات او معنی ندارد . شما اینطور میگوئید ولی من میگویم : « هنگام بیهوشی سخنان انسان راستتر از موقع هوشیاری است »

آندم که انسان هوشیار است پرده ای از تقلب و نفاق بر روی خود میکشد ، افکار خویش را از دیگران مستور میدارد ، موقع شناس میشود ، کار های خود را بمیل دیگران انجام میدهد ، چیز هائی را که در دل ندارد اظهار میکند ، در اینهنگام او همچون بازیگریست که در صحنه با نهایت زبر دستی رل خود را بازی میکند ، سخنانی را که بدو یاد داده اند میگوید ، حرکاتی را که از او میخواهند بجا میآورد ، ولی در دل او چه خبر است ؟ . آیا افکار درونی او نیز با حرکاتش تطبیق میشود ؟ . آیا روح وی نیز با سخنانش موافقت دارد ؟.. نه ! او یک آدم مصنوعی است ، برای خوش آمد دیگران بازی میکند ، بسا میشود در اعماق روح او غوغائی بپاست ولی چاره چیست ؟ بدو گفته اند وقتی وارد صحنه شدی چنین و چنان باید کرد ؛ همینکه پرده افتاد او آزاد میشود نفسی براحت میکشد ، تظاهرات بیجا را بیکسو میریزد و سرپوشی را که در زیر آن پنهان شده بود بیکسو میزند و آزادانه بدلخواه خویش رفتار میکند ، در اینهنگام حقیقت او از پس پرده های نفاق و دو رنگی آشکار میشود .

آندم که انسان مست شد یا بیهوش گردید ، از قید و بند هائی که خواهشهای دیگران بدست و پای او گذاشته آزاد میشود ، آلت خدعه و فریب که ما آنرا بنام « عقل » میخوانیم از دست او میرود ؛ حجاب ریا و دروغ

را از چهره خویش پس میزاند و همچون مرغی تیز بال از قفسی که ادا ب زندگانی برای او ساخته فرار میکند ، یا نهایت آزادی آنچه را در دل دارد میاورید ، از قیود مدنیت رها ئی مییابد و بطبیعت نزدیک میشود ،

بنا بر این گر چه پرویز از خود بیخود بوده ولی کلمات او معنی دارد . باید دید مقصود وی چیست ؟.

گویا در آغاز کار از فرط نومیدی بفکر انتحارافتاده ؛ بدینجهت اولین کلمه ای که نوشته « مرگ » است ، ما نمیدانیم دنباله اینکلمه چه میخواسته بنویسد ؟.. ولی میدانیم ، فکر انتحار آنقدر ها در مغز او رسوخ نداشته ، بلکه همچون نسیم ملایمی که آهسته از رویدریاچه‌ای میگذرد و برای چند ثانیه موجهای کوچکی درسطح آب ایجاد میکند، بزودی آمده و گذشته و آثار آن محو شده ، از اینرو میتوان گفت :

کلمه « مرگ » آغاز جمله ای بوده که نا تمام مانده و شاید میخواسته بنویسد :

« مرگ بهنگام خود میرسد »

یا : « مرگمارااز رنج و عذاب روحی رهائی نمیدهد »

یا : « مرگ ما را بدنیای دیگری میبرد ولی در آنجا چکنیم ؟.. »

یا : « مرگ بدست دیگریست و ما را در آن اختیاری نیست »

یا : « مرگ در میان دوره مردمیست که نا توان و در مانده اند »

یا : « مرگ داروی تلخی است که هر کس از چشیدن آن ناچاراست »

نمیدانم از اینگونه هر چه میخواهید فرض کنید !

اما ای انسان مغرور ! چقدر نـا توانی و تـا چه اندازه دانش تو محدود و نا چیز است ! تو نمیتوانی دنباله سخنی را که آغاز آن بدست دیگری ؛ چون تونا توان و حقیر؛ نوشته شده ، بخوانی ! پس چگونه میخواهی اسرار هستی را کشف کنی ؟ . با کدام نیرو میخواهی پایان سخنی را که آفریدگار تو نا صبحگاه ازل شروع کرده در یابی ؟ . تو چه میدانی در آخر این صفحه پر نقش و نگاریکه قرنهاست میآید و میگذرد چه پدیدار میشود ؟ . .. تو کیستی که میخواهی مقصود آفرینش را بشناسی ؟ . . تو چه میدانی کا روان خلقت بکدام طرف سیر می کند ؟ تو چه میدانی انسا ن از کجا آمده و بکجا میرود ؟ . .

باری شاید بتوان حدس زد که جمله دوم بدینگونه تمام شود:
انسانها وفا ندارند
یا: «انسانها همه خودپرستند
یا: «انسانها همه چیز را در راه خود فدا میکنند
یا: «انسانها بهیچ چیز پای بند نیستند
یا: «انسانها تظاهرات فریبنده را دوست دارند
یا: «انسانها میخواهند با شکوه و جلال جلوه کنند
یا: «انسانها از مردم بینوا گریزانند
در اینصورت دنباله سخن روشنست.

گفتیم پس از کلمه «انسانها» این جمله خوانده میشود: «او هم همینطور است». مقصود از کلمه «او» شاید فرنگیس باشد، گویا پرویز میخواسته بگوید. او هم انسانست، او هم مانند دیگران فریفته تظاهرات شده و خود را باغوش دیگری انداخته است.

از اینقسمت مقصود از کلمات پراکنده و با تمام بیر روشن میشود «از ک.. امید .. نداشته .. باشید»

پرویز میخواسته بآن بیچارگانی که بگفتار های خوش آب ورنگ دیگران که همچون سراب بیابان بی اعتبار است، فریفته میشوند، بگوید: ای بیخردان بخود آئید: باین سخنان گوش مدهید، از کسی امید دوستی نداشته باشید، از کسی امید راستی نداشته باشید، از کسی امید فداکاری نداشته باشید، از کسی امید پایداری نداشته باشید. روح سخن پرویز اینست: جامعه انسانی میدان جنگ است، هر کسی میکوشد تا گلیم خود را از آب بیرون آورد؛ هیچ کس بخاطر شما از منافع خود نمیگذرد، آگاه شوید تا جامه ذلت و بینوائی نپوشید، اگر بامید دیگران زنده باشید سرانجام کار باید از نومیدی بمیرید.

ما بیهوده کلمات پرویز را تعبیر نمیکنیم: انسان هیچوقت سخن بیهوده نمیگوید، کلمه بی معنی نمینویسد، تا چه رسد بمکتب [illegible] عقیده ما همان خطوط درهم ریخته ای که این صفحات را پر کرده، آنها هم معنی دارد! از اینسخن تعجب میکنید! حق هم دارید، ولی اندکی گوش فرا دهید.

کلماتیکه بر کاغذ نقش می بندد، نتیجه افکاریست که در روح پدید میآید و بوسیله اعصاب قلم میشود. از روح پرویز در آنحالت [illegible] ولی اعصاب وی آن توانائی را نداشته که همه افکار درونی او را بدون [illegible]

بقلم رساند ، بنا بر این افکار و احساسات از روح منظم بیرون آمد و دل راه بهم آمیخته گردید ؛ بدانسان که اینک از آن چیزی در یافت نتوان کرد

جهان ما نیز چنین است ، این موجودات گوناگون که اکنون در دیده کوته بین ما آشفته مینماید ، درآغاز کار چون خط وخال خوبان زیبا ودلفریب بود همه چیز در آغاز آفرینش راست بود و آنگاه درنتیجه تصرفات دیگران کج شد همه چیز از زیر دست پروردگار خوب بیرون آمد و آنگاه ببدی آمیخت همه چیز از منبع نور زیبا و دلنشین جدا شد و آنگاه بزشتی آلوده گردید! از اینرو در اینجهان بد و خوب و زشت و زیبا بهم آمیخته است ما نیز از فرط نادانی بس چیز ها را که بجای خود نیك و زیبا است زشت و نا زیبا می پنداریم !

ای انسان نادان ! تو نمیتوانی اسرار و رموز اینجهان را در یابی ، تو نمیتوانی کلماتی را که بخامه آفرینش بر صفحه هستی رقم زده اند بخوانی تو نمیتوانی اشارات و کنایات ایندفتر عجیب را تفسیر کنی ، این کتاب بزرك که صفحات آن از شرق تا غرب گسترده اثر خامه مؤلف بزرگواریست که تو از اندیشه وی آگهی نداری ، آنچه را از اینسطور خوانده و دانسته ای بس نا چیز و حقیر است . قطره در مقابل دریا ؛ دقیقه در پیشگاه ابدیت ، ذره در برابر نا متناهی ، قابل قیاس نیست .

افسوس که ما نیز مانند پرویز در خیالات فرو رفتیم

— ۱۰ —

پرویز پس از چند ساعت قلم را بیکسو گذاشته ، کتابی را بر داشت و بی اراده صفحات انرا زیر و رو میکرد در انمیانه مراسله ای را که یکسال پیش از آن یکی از دوستان بدو نوشته بود پیدا کرد ؛ مدتها چشم بدانمراسله دوخته بود ، سطور ذیل از زیر نظر او گذشت :

« دوست عزیزم ! نامه شما رسید . . .

« شرحی در باره « عفو و انتقام » نوشته بودید . بار ها گفته ام که « بنده نمیتوانم عقیده شما را بپذیرم و گر چه شما بزور عبارت‌پردازی « تا اندازه ای مقصود خود را بذهن نزدیك میسازید ؛ ولی بس « ناچارم با این گونه خیالات مخالفت کنم . عزیزم ! تو بی اندازه « از حقیقت دور افتاده ای ؛ پاره ای سخنانی که در کتب گذشتگان بجای « مانده ، در دنیای امروز یکجو ارزش ندارد . روز کاری که جملهٔ در

« عفو لذتیست که در انتقام نیست ، بهترین دستور زندگانی بود سپری
« شد و بهتر آنست که ما اکنون این سخن را کار بندیم : به کلوخ
« انداز را پاداش سنگ است ، در دنیای امروز نه تنها عفو و بخشش
« سودی ندارد ، بلکه گروهی مردم را که چون جانوران درنده برای
« بلعیدن دیگران دهان گشوده اند ، دلیر میکند و برای حمله آماده میسازد آنکس
« که ناسزا گفت اگر مشتی بدهانش نکوفتید ، فریاد او دنیا را پر می
« کند ؛ آنکس که بصورت شما سیلی زد اگر سزای او را ندادید ، یک
« مشت هم باطرف دیگر صورتتان میزند ، آنکس که کلاه شما را برداشت
« اگر خاموش ماندید پالتوتان نیز دست اندازی میکند
« عزیزم مار و عقرب را بفلسفه و اخلاق اصلاح نتوان نمود ؛ باید سرمار
« را بسنگ کوبید و عقرب را بضربت کفش نابود کرد و گروهی را
« از سر نیش جانگزایشان آسوده ساخت ، شما میگوئید : باید در مقابل
« بدی نیکی کرد ، شما حق ندارید این سخن را بگوئید زیرا نه تنها
« با هستی خود بازی میکنید بلکه حقوق دیگران را نیز پایمال میسازید کسی
« که با شما بدی کرد و کیفر ندید ، جسور میشود ، بجان این
« و آن میافتد ؛ دیگران را آزار میرساند ، این کار مثل آن است که
« سگ دیوانه ای را در میان مردم رها کنند ، آیا میتوانید در پیشگاه
« وجدان خویشتن را بی گناه بشمارید ؟
« من و تو هر دو میگوئیم : باید بدی را نابود کرد ، ولی تو میگوئی
« بدی را بوسیله نیکی میتوان از میان برد ولی این سخن با عمل تطبیق
« نمیشود من میگویم : یگانه وسیله ای که بدی را از ریشه برمیاندازد
« خشونت است ، کسیکه بدی میکند باید نابود شود ؛ راهی را که شما
« پیش گرفته اید برای مردم تن پرور و تنبل خوب است و گرنه مردان
« کار بدین خیالات پوچ گوش نمیدهند ، امیدوارم گفتارم را بپذیرید
« و از این پس خود را برای مبارزهٔ زندگانی آماده سازید ؛ دنیا میدان
« جنگ است ؛ اگر اندکی سستی کنیم بپرتگاه فنا میافتیم ؛ باید زد و
« خورد کرد ، باید انتقام کشید ، زنده باد انتقام ، عزیزم ! تو با این افکار
« پریشان نمیتوانی در میان مردم زندگانی کنی ؛ باید از دنیا بگذاری
« و بآسمان بالا روی و در آنجا برای فرشتگان در فلسفه « عفو و بخشش »
« داد سخن بدهی ، و یا در زیر زمین جایگاهی بیابی که از دست این

« مردم شرور بدان پناه ببرید ، یک کلمه میگویم اگر میخواهید زندگی
« کنید براه خطا میروید ، اگر سخن مرا بشنوید روزگار این حقیقت
« را با هزاران رنج و عذاب بشما میآموزد ؛ بپائید و بخود آئید ، خویشتن
« را برای کشمکش مهیا کنید هر کس باشما بدی کرد ازاو انتقام بکشید
« زنده باد انتقام ! دوست تو : و.

پرویز یکسال پیش همین مراسله را خوانده بود ولی آنروز نیروئی در وی بود که از نفوذ این نگارشات زهر آلود جلو گیری میکرد . آنروز روح وی همچون دیواری روغن زده بود که این افکار مانند قطرات آب بر آن میلغزید ؛ آنروز میتوانست در برابر سخنانی که چون موج دریا از هر سو بدو رو آور میشد مقاومت کند ، آنروز وقتی این گونه کلمات را میشنید لبخند میزد و میگفت : « اینها بیهوده است انتقام یعنی چه ؟ .. انتقام آتشی است که جهان را میسوزاند ، بدی را نباید بدی تلافی کرد و گرنه دنباله بدیها هیچوقت بپایان نمیرسد . آنروز میگفت : تنها چیزی که میتواند بدی را نابود کند نیکو کاریست ، مگر نه یزدان دراین جهان بااهرمن مبارزه میکند؟... مگر یزدان بجز نیکی و خوبی سلاحی بدست دارد؟.. آری او تنها بنیروی خوبی اهرمن را که سر چشمه بدیهاست نابود میکند اگر برای مبارزه با بدی وسیله ای بهتر از نیکی یافت میشد یزدان توانا آنرا بکار میبرد !

آنروز اینطور میگفت ولی افسوس که در آن شب این افکار را فراموش کرده بود ، در نتیجه یک فشار روحی چنان پریشان شده بود که هیچ چیز فکر نمیکرد ، در این هنگام برای پذیرفتن هر سخنی آماده بود ؛ آنـدم کهانسان ناتوان شد سخت موهوم پرست میشود ، وقتی سختیهای جهان او را درمیان گرفت ، برای رهائی از آن بهر گوشه ای پناه میبرد ، همچون غریقی که در اقیانوسی بیکران افتاده باشد بهر خار و خسی چنگ میزند ، هر کس هر چه گفت بدون تامل میپذیرد ؛ همچون پشه در پیش تند باد اوهام تسلیم میشود آری گیاه اوهام در روح مردم ناتوان زود ریشه میکند اما آنکه ناتوان نیست کیست ؟ . .

پرویز بیچاره شده بود ، از اینرو در مقابل این افکار ناپاک تسلیم شد ؛

شما ای کسانیکه قلم بدست میگیرید ! آیا میدانید چه کار بزرگی را بعهده گرفته اید ؟.. آیا میدانید . سطوریکه از زیرخامه شما بیرون میاید ، در احساسات دیگران چه تأثیراتی میکند ؟ . آیا میدانید با نگارشات خود

مخفیانه چه جنایاتی را مرتکب میشوید ؟ .. آیا میدانید چقدر روانهای پاك را بدست دیو میسپارید ؟ .. نه ! شما از این حقایق تلخ و درد ناك آگاهی ندارید و گرنه قلم را می شکستید و زبان از گفتار می بستید و تا هنگام مرگ از نوشتن و گفتن خودداری میکردید . شما همچون تیر اندازی هستید که در شب تاریك پیاپی تیر میاندازد و نمیداند کدام یك بهدف میرسد و کدامیك بسینه بیگناهان فرو میرود شما هم نمیدانید اینطور سیاهی کهاز خامهٔ شما تراوش میکند چه کسانی را بروز سیاه می نشاند !

پرویز پس از خواندن مراسله چند دقیقه خیره خیره باطراف نگریست او را چه میشد ؟ . درروح اوچه خبر بود ؟ .. ناگاه از جا بر جست ! ..

اگر کسی در آندم قیافهٔ او را میدید ، از چهره بر افروخته و چشمان خونین وی میترسید ، چندقدم بعقب میرفت ! .. بر سطح زمین زلزله رخ میدهد ، زمین ها زیر و رو میشود ؛ کوهها از جای خود حرکت میکنند ، شهرها بزمین فرو میرود ، در چند ثانیه همه چیز عوض میشود ! .. روح او اینطور شده بود ..

آهسته بپای دولابچه رفت ، درب آن قفل بود ، شیشه را با یکمشت شکست کاردیرا که بهنگام غذا خوردن بکار میبرد برداشت ، چند قدم در میان اطاق راه رفت ، چون کودکی که پس از مدتها بازیچهٔ خویش را پیدا کند بکارد نگاه میکرد ، سپس آنرا بدور سر میگردانید و بجلو حمله میبرد ، گویا با اشباح نا مرئی در جنگ بود

— ۱۱ —

مدتها میگذشت که چراغ خاموش شده بود ، اطاق چون قبری ساکت وآرام مینمود ، درمیان آن چهار دیوار خاموش پرویز چون مجسمه بیحرکت ایستاده بود و در اعماق روح وی هیاهوئی عجیب جریان داشت ، چشمانش از حدقه بیرون آمده بود ، هنوز کارد را بدست داشت . او را چه میشد ؟ .. چه میدید چه فکر میکرد ؟ .. از درون خود چه میشنید ؟ ..

مهتاب از پنجره بدرون اطاق تابید ، پرویز از جای خود حرکت نکرد این صداپیاپی در گوش اومی پیچید : انتقام ! .. انتقام ! .. بیچاره همچون مریضی که آخرین رمق حیات رابدرود میگوید ناله میکرد ، کلمات او نا مفهوم بود دندانهایش بهم میخورد ، آن قوهٔ مرموزی که بنام « شیطان » معروفست اینکلمات را بگوش او میخواند : « عشق من از دست رفت ! .. خرمن آمالم سوخت ! ... سایه امیدم بدست دیگران افتاد ! .. کاخ سعادتم ویران شد ! ..

آنگاه همان گوینده نامرئی با آهنگی که چون آتش سراپای پرویز را می سوزانید فریاد میزد: انتقام! انتقام!.. مشتی به پیشانی خود کوفت، قدمی جلو رفت: کارد را بالا برد و پائین آورد چون مردم جن زده باطراف نگاه کرد، آن گوینده عجیب آهسته در گوش او گفت: «نمیدانی هوشنگ با تو چکار داشت؟.. نمیدانی؟.. چقدر نادانی!... او ترا دعوت کرد که آن منظره هولناك را به بینی: میخواست بتو بگوید: نگاه کن دلدار ترا از راه بدر بردم، در اینوقت از میان تاریکیها هوشنگ را دید که میگفت: «پرویز تو برای بدبختی ساخته شده ای تو حق نداری خوشبخت باشی برای آنکه تو فقیری؛ ببین فرنگیس در آغوش منست..»

مشت را گره کرد، کارد را بالا برد، بسوی هوشنگ دوید؛ ولی او میان ظلمات فرو رفته بود. کینه سختی نسبت بهوشنگ در دل او پدید آمد، برای اولین بار این حس ناپاك در آن روح پاك راه یافت، تا آنوقت بینوائی و تنگدستی خود را در نیافته بود ولی در آن لحظه خطرناك این حقیقت درد ناك چون کوهی بر دوش وی فشار آورد... صدای لرزان خود را با آن گوینده نهانی جفت کرد و گفت «آن پست فطرتی که مرا امروز سیاه نشانید، ای فرومایه ای که دلدار مرا از راه بدر برد، آن سفله ای که رشته امید مرا قطع کرد، او باید کیفر خود را به بیند، او باید نابود شود او باید بمیرد! انتقام! انتقام!

کلمه انتقام با آهنگی سخت ادا شد، کار از کار گذشت، هوشنگ محکوم گردید، در آن اطاق خاموش غوغای عجیبی بود، در و دیوار فریاد میزد: انتقام!. انتقام!.

اشعه لرزان ماه از دیوار پائین آمد و بصورت پرویز افتاد؛ رنگ او پریده بود؛ سراپایش میلرزید؛ طپش قلب وی همچون صدای پای اسبان که هنگام تاخت و تاز در ظلمات شب منعکس میشود بگوش میرسید، چشمانش بینور شده بود ماه را گرفته میدید، چیزی مانند ابر میان او و ماه حایل شده بود در آسمان کمترین لکه ابری دیده نمیشد؛ این ابر در آسمان روح او بود، مدتها باین جرم کم رنگ و بیفروغی که از گوشه افق بالا آمده بود نگاه کرد؛ گویا آن را نمیشناخت. اگر هم میشناخت مقدم وی را گرامی نمیداشت، دیگر نمیخواست او را شاهد بزم عشق قرار دهد، دیگر نمیخواست در شبهای دوری باوی راز و نیاز کند، آسمان و ماه و ستاره

بچه کار او میخورد ؟ . . زیبائی اینها بخاطر فرنگیس بود : در ماه عکس روی او را میدید : در ستاره دلبرهای او را مشاهده میکرد . در آسمان رنگ چشمان جادو فریب وی را نظاره مینمود ولی افسوس ! او دیگر فرنگیس را نداشت

مدتها چون دیوانگان بماه نگاه کرد ؛ بتدریج ماه روشنتر شد . گویا از روشنی ترسید که بی اختیار خود را عقب کشید ؛ گمان میکرد ماه او را از انتقام جلو گیری میکند . چهره فرنگیس را بیاد آورد ، خنده شومی در لبانش آشکار شد . چشم فرو بست تا او را نه بیند . . . . . هوشنگ را بنظر آورد که برابر فرنگیس نشسته بود . . . . پیش دوید . . . . او را ندید . . . . عقب رفت . . . . . سر بدیوار گذاشت . مدتها صورت هوشنگ و فرنگیس یکی پس از دیگری در نظر او هویدا میشد . . . هوشنگ را میدید پیش میرفت . فرنگیس را میدید میایستاد . این کشمکش مدتها طول کشید حس غریبی نسبت بفرنگیس داشت ؛ نه عشق بود و نه کینه؛ پس چه بود ؟ یکی از آن احساساتی که در فرهنگ های بشری اسمی برای آن یافت نمیشود . از خود خبر نداشت ؛ از پلکان چه وقت پائین آمد ؟ . . راه را چگونه پیمود ؟ . . چطور درب منزل هوشنگ را گشود ؟ . . چطور هیچ کس او را ندید ؟ . . . نمیدانست . یکبار خود را پشت در دید ؛ آسمان از ابر های سیاه مستور بود ، باد سردی بسختی میوزید ؛ سردی آهن را زیر انگشتان خود احساس کرد . مانند بید از تند باد میلرزید . . . پرویز و فرنگیس را برابر هم دید . . . چیزی مانند آتش سیال در عروقش دور زد . بدرون اطاق دوید ؛ در میان تاریکی ببالای سر هوشنگ ایستاد ؛ دست او با کارد بالا رفت و پائین آمد ! . . . بسرعت برق کارد را از بدن هوشنگ بیرون کشید و در سینه فرنگیس جای داد ؛ همهمه غریبی برخاست ، غرشی مانند رعد شنید قاتل ! . . قاتل ! . . چیزی مانند آسیائی بزرگ در مغز او صدا میکرد : قاتل ! . . قاتل ! . . دیگر چیزی نفهمید . . . .

— ۱۲ —

صدای خروس صبحدم در فضا پیچید :

قو قو قو ! شب تاریک سپری شد . ای خفتگان بیدار شوید . ای گروه مردگان از گور هائی که بدست خود ساخته اید بر خیزید ، سر از خواب بر دارید و آماده کار شوید .

قو قو قو ! بر خیزید ! نسیم روان بخش میوزد ؛ هم اکنون نیم دایره

سپیده صبح در کنار افق لاجوردی هویدا میشود ؛ هم اکنون پرده دار فلك پرده حریر بر گوشه آسمان میگستراند ، هم اکنون جهان تاریك روشنی از سر میگیرد ، بیدار شوید !

قو قو قو ! تا کی خفته اید ! سالیان دراز در زیر خاك خواهید خفت ، سر از بستر بردارید ، بزودی خورشید درخشان سر از کوهسار خاور بیرون میآورد ! بر خیزید

قو قو قو . . . . قو قو

پرویز در بستر دراز کشیده بود ، سخت احساس خستگی میکرد ، هنگامیکه اولین پرتو صبحگاهی وارد اطاق شد ، برخاست و کنار پنجره ایستاد ، مدتی بآسمان نگریست ؛ آرام بنظر میرسید اثری از تشویش در وی نبود . سرما دراو اثر کرد ، پنجره رابآرامی بست ، هوا بخوبی روشن نشده بود ؛ ازاینرو چراغ را روشن ساخت . اثاثیه اطاق بهم ریخته بود . متحیر شد باطراف نگاه کرد ، چیزی نفهمید ، سوزشی در دست خود احساس کرد ؛ برابر چراغ انگشتان خود را خون آلود دید ، در همین وقت کارد خون آلودرا که در یك گوشه افتاده بود بنظر آورد برقی در مغز او حستی کرد ، پرده از پیش چشم او پس رفت ؛ بخود آمد ، حوادث گذشته را بیاد آورد ، مناظر وحشت بار شب را از نظر گذرانید ؛ سکون و آرامش او از میان رفته ،همچون پر کاهی که بدست تند باد گرفتار شود ، آشفته و لرزان شد مانند دیوانگان دور اطاق میدوید . کتابها را که بهر سو پراکنده شده بود برداشته بدیوار میزد ؛ میخواست از افکار مخوفی که او را آزار میداد جلوگیری کند ؛ میخواست از آن هیولای مهیبی که گلوی او را میفشرد بگریزد ، میخواست ندای قاتل ! قاتل ! را که در اطاق پیچیده بود نشنود ، میخواست از میان آن چهار دیواری که چون قبر او را میترسانید فرار کند در را بسختی بهم زد ، بیرون دوید افتاد و از خود رفت . . .

❀ ❀ ❀

هوا بخوبی روشن شده بود ، پرویز چشم گشود و آسمان را دید که در زیر پرتو طلائی مهر چون نقره سفید مینمود ، همچون کسی که از خوابی هولناك بیدار میشود بهر سو نگریست . مغز خود را فشار داد ، میخواست خویشتن را قانع کند که خوابی هولناك دیده است . برخاست . اندکی آرام شده بود ؛ باطاق رفت ، آفتاب قفسه را طلائی کرده بود ، روشنائی روز افکار ترسناك شبانه را نابود ساخت ؛ پشت میز نشست ؛ بازهم مشوش

بود ، هنوز بحوادث گذشته فکر میکرد ، بخود میگفت : این خوابهای پریشان چه معنی دارد ؟ . .

کلفت او آمد ، سماور را آتش کرد ، آهنگ سماور ویرا آرام ساخت . برای روان های رنج دیده سکوت و خاموشی بزرگترین غذا بشمار ، کسی که بدست بد بختی اسیر شد پیوسته از تنهائی گریزانست ؛ اگر همزبانی نیافت که راز درون خویش را با وی بگوید با آب ، با آفتاب ، با ماهتاب ، با ستارگان ، با درختان ، با تمام کائنات راز و نیاز میکند آنها ناله های او را نمیشنوند ، آنها از زبان او آگهی ندارند ، آنها بگفتار وی آشنا نیستند ، ولی او از فشار غم رها میشود و آتش سوزانی که در روان وی فروزان شده فرو می نشیند .

وقتی سکوتی عمیق انسان را در بر میگیرد ؛ خیالات مشوش وی هجوم میاورد : افکار پریشان او را آزار میدهد ؛ از اینرو در داستان های باستان از گور و رنجهای طاقت فرسای آن گفتگوئی بمیان آمده زیرا گور خانه آرامش و خاموشی است ، و در آن دیار بجز سکوت عمیق و ظلمات مدهش چیزی نیست ، اندم که شعله زندگی از شمع بدن دوری میجوید و انسان بر صفحه لرزان زمان فرو میرود ، در آن جهان آرامش روانهای پاك از غوغای این زندگی که سراسر رنج و محنت است ، آسوده میشوند ولی آن روان های ناپاك و شرور که باخلاق ناستوده آلوده شده ، و در گرداب کار های نکوهیده فرو رفته اند ، آنها در آن سکوت عمیق رنج میبرند و حاصل آن تخمهائی را که در گشتزار جهان افشانده اند درو میکنند

ای دلهائی که پرتو فضیلت و عفت شما را روشن ساخته ! شما آسوده باشید که آن نعیم جاودانی که باید آن روزگار میکند وانید هم اکنون در شما نهفته است ، پرده بیخبری از دیده بر افکنید و اندرروان خویش ، باغستان های مصفا ، عمارات زیبا و هزاران وسیله خرمی و خوشی را بنگرید ! و شما ای مردمیکه بر روی ویرانهٔ عفت و پرهیز کاری بنیان هوسبازی خود را استوار ساختهاید ! شما آگاه باشید که این دقایق کوتاه چون برقی که در شبی تاریك بدرخشد بزودی نابود میشود و آنگاه ظلمات سهمگین قبر شما را بآغوش میکشد ، در آنجا ، در آن گوشه خاموشی بتا گهان آتش فشانی که در روحتان نهان است هوران میکند و آن شراره ابدی شما را در میان میگیرد و هیچگاه از آن رهائی نتوانید یافت

شاد باد روان آن گوینده بزرگ که گوید : « لوح و قلم و بهشت و دوزخ با ماست »

باری ، روز بر آمد ، پرویز لباس پوشید و از منزل بیرون رفت ؛ همچون مردم بیمار زار و نزار شده بود ، نشانه رنج و خستگی در چهره او دیده میشد ، اندیشه ناك و پریشان بنظر میرسد . در راه با کسی مصادف نشد ؛ باداره رسید ، باطاق خود رفت ؛ پشت میز نشست ، چون مجسمه دیگر از جای خود حرکت نکرد ، نزدیك ظهر فراش شنید که پرویز با کسی گفتگو میکند ، وارد اطاق شد هیچکس را ندید . . . پرویز تمام آن روز را در اندیشه بود ؛ میخواست بخود بقبولاند که خوابی هولناك دیده ولی باز از هجوم افکار گوناگون جلوگیری میسر نبود ؛ پس چرا برای تحقیق بمنزل فرنگیس نرفت ؟ . . صبح بهمین فکر بیرون آمد ولی در راه از انجام آن منصرف شد ، بیچاره هراسان بود ، میترسید خواب ندیده باشد و حوادث وحشت باری که از یاد آوری آن میلرزید رخ داده باشد . میترسید پرده برافتد و منظره درد ناکی که آن را خواب و خیال می پنداشت بصورت حقیقت آشکار شود ، راستی اگر چنین میشد چه میکرد ؟ . او میترسید ! این فکر او را میلرزانید ! . . . میخواست در اشتباه بماند ؛ از حقیقت گریزان بود ! . .

طرف عصر پرویز زود تر از هر روز بسوی منزل رهسپار بود ، در خیابان روز نامه فروش فریاد میزد : « تك شماره . . . جنایت فجیع ! . . » کلمه جنایت او را بلرزه در آورد ؛ میخواست با شتاب بگذرد ، روز نامه فروش رسید ، ورقی بدست او داد ؛ بی اراده بر آن نگاه کرد ، این کلمه با خطوط لرزان و آتشین در روح او فرو رفت : « دیشب هوشنگ را . . . سرش چرخ خورده ، دنباله آنرا نتوانست بخواند . روز نامه را در دست خود فشار داد ، میخواست آن ورق شوم را معدوم کند ؛ روز نامه فروش فریاد میزد : « جنایت فجیع ! . . جنایت فجیع ! . . » بیچاره خود را باخته بود ، جسم او سنگینی میکرد پاهایش نا توان بود و نمیتوانست بدن را تحمل کند زمین میلرزید ؛ هوا تاریك شده بود ، دیوار ها تکان میخوردند و اینکلمات با خطوطی لرزان بر آنها نقش بسته بود : قاتل ! . . قاتل ! . . . جنایت کار ! ، چشمها متوجه وی بود ، رهگذران او را بیکدیگر نشان میدادند و آهسته میگفتند : « قاتل ! . . جنایت کار . . . . . .

صدائی بگوش اورسید : « آقای پرویز خان چرا ایستاده اید ؟ . . چرا میلرزید ؟ . » این سخن را یکی از آشنایان بدر گفت ؛ متوجه خود شد بسختی بر خویشتن تسلط یافت و براه افتاد . . . .

— ۱۳ —

درختان زرد شده بودند و یک نیمه برگهاشان فرو ریخته بود گوسفندان در علفزار هائی که هنوز خزان بدان دست نیافته بود ، چرا میکردند ، بره های کوچک که چند روز بیشتر از عمرشان نگذشته بود در میان علفها جست و خیز کنان ببازی مشغول بودند ؛ از دور در میان مه غلیظ ، کوههای خاکستری رنگ مانند خیالات شب ترسناک و مهیب بنظر میرسیدند ، اتومبیل در خط راه میگذشت و گرد و غبار را همچون لکه ابری عقب خود بجای میگذاشت ، بصدای اتومبیل زاغانی که در کشتزار های کنار راه بجستجوی دانه مشغول بودند دسته دسته بر خاسته بهوا میپریدند .

پرویز بیحرکت گوشه اتومبیل افتاده بود . بیچاره وقتی در خیابان فریاد روزنامه فروش را شنید و روزنامه را دید ، بموقعیت خود پی برده دانست که تنها خیالات او را آزارنمیداده است ، از پرویز یکسر آگاهی رفت ؛ خوشبختانه اتومبیل خیالی بهوای حرکت یوسف آباد بود و ده دقیقه بعد از شهر بیرون آمد ، بنا بر این پرویز میخواست فرار کند ! چرا فرار میکرد ؟ . . . از که میترسید ؟ . . از دستی که میگریخت ؟ . . از خویشتن فرار میکرد ! . . از خود میترسید ! . . از دست خود میگریخت ! . . میخواست بزمین فرو رود میخواست دیگر در شمار زندگان نباشد ، از زندگی بتنگ آمده بود . . از هستی خود ننگ داشت ؛ برای آنکه او قاتل بود ! . .

اگر میدانست که مرگ او را از رنج زندگانی رهائی میدهد میدانستم که از حقیقت آگاهی یافته خودکشی میکرد ولی او زندگی را عبارت از اهتزازات ماده نمیدانست و معتقد بود که روان انسان پرتوی از منبع نور ابدی و قطره ای از اقیانوس هستی ایزدیست و مرگ او را از دست افکار پریشان آسوده نمیکند ! . .

هنگام زندگی در اینجهان روان انسان پای بند تن است و از دریچه چشم و گوش کائنات را مینگرد ، همچون کسی که او را بزندانی تاریک در آرند و سوراخی چند بدیوار آن گذارند تا بیرون را نظاره کند ، روح نیز در این جایگاه تنگ و تاریک که تن نام دارد بدست شهوات و احساسات

اسیر است و کار های رنگارنگ و گرفتاریهای گونا گون این زندگی نمیگذارد که او چیز ها را چنانچه هست به بیند و یا در خویشتن فرو رود و از اسرار نهانی خود آگهی یابد ولی پس از مرگ دیگر چیزی او را مشغول نمیدارد در آنوقت خیالات درونی بوی هجوم میآورد افکار زشت او را آزار میدهد خاطرات دردناك و وحشتزا اورا معذب میسازد ؛ احساسات ناپاك به صورت کژدم و مار آشکار میشود و باو نیش میزند ، این رنج پایان ندارد زیرا روح با ابدیت پیوند دارد و رنجهای وی نیز مانند ابدیت پایدار است پرویز هم از عذاب ابدی میترسید

اتومبیل نعره میزد و از میان کشتزار هائی که بتازگی تخم در آن افشانده بودند میگذشت . پرویز دیده فرو بسته بود ؛ میخواست جائی را نه بیند ، دمبدم چشم میگشود و باطراف نگاه میکرد ، سپس دیده می بست و درافکار سیاه خود فرو میرفت ؛ چه فکر میکرد ؟ ... او دیگر فکر نمیکرد مغزش از کار افتاده بود ، در روح وی اثری از روشنائی نبود برای آنکه او قاتل بود ! . . دنیا برایش تنگ بود . چیزی مانند گلوله گلوی او را سخت فشار میداد . بزحمت نفس میکشید ، روح او همچون بیابانی تاریك و سرد بود که کوههای آتش فشان آن پس از مدتها فوران خاموش شده و طبقات خاکستر سطح آن را پوشانیده باشد . سکوت مرگ در آن بیابان مخوف حکمفرما بود تنها فریاد قاتل ! . . قاتل ! . . بیصدا در آنفضای تاریك منعکس میشد . جسم او مانند سرب سنگین شده بود . حرکت کردن برایش زحمت داشت اگر گاهی چشم میگشود از فرط وحشت دوباره می بست از روشنی بیم داشت از درختانی که بسرعت از برابر چشم او میگذشتند میترسید

رفته رفته آفتاب نزدیك غروب میرسید، سایه درختان و چون خیالات وحشتناك دمبدم دراز تر میشد ، بدراز شدن سایه اضطراب و پریشانی پرویز فزونی میگرفت ، گوئی از سایه بیم داشت ، نه تنها از سایه ،از همه چیز میترسید ؛ از روشنی ، از تاریکی ، از سایه ، از آفتاب ، از درخت ؛ از تمام اینها هراس داشت ، برای آنکه او قاتل بود ! . .

۞ ۞ ۞
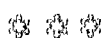
خورشید از کنار آسمان برای آذربایجان ، پرتو زرین خود را روی انبوه درختانی که از هجوم خزان فسرده و نیم عریان شده بودند افکند و همچون مریضی محتضر که در آندم واپسین جهان را مینگرد ؛ لبخند

اند وهباری زد و با لرزش و اضطراب در میان درختان فرو رفت ، نسیم
سرد و ملایمی میوزید و اوراق درختانی را که از دیوار های کوتاه سر
بر آورده بودند میربود و در میان راه میریخت ، کشاورزان دست از کار
کشیده بسوی آرامگاه خویش میشتافتند . اتومبیل در خط راه میگذشت و برای
آنکه رهگذران یکسو روند دمبدم نعره میزد ؛ کودکان دهاتی گوسفندان
خویش را از میان راه یکسو برده و تماشا میرفتند این هیولای آهنین
را بنگرند ، در میان گرد و غبار فرو رفته بود ، هوا بتدریج تاریک میشد
از انتهای خیابان دورنمای عمارات از میان تاریکی و غبار ، همچون افکار
مبهم و پریشان نمودار شد ، چراغهائی که در دوسوی خیابان روشن شده
بود ، همچون یکردیف ستارگان پدیدار گشت ؛ آنجا نجف آباد بود ،
اتومبیل پیش رفت تا بمحوطهٔ وسیعی رسید ؛ دو جوی از دو سوی خیابان
در زیر درختان کهن روان بود و دو میدان کوچک را از خیابان جدا
مینمود ، اتومبیل از میان دو میدان گذشت آنگاه بطرف چپ کج شد و
بازار را پیمود و بر سر چهار راهی ایستاد ؛ پرویز پیاده شد و راهی را
که دنبال جوی آب بالا میرفت پیش گرفت ، پس از چند ثانیه بسرزمین
وسیعی رسید . آنجا قبرستان بود .

❀ ❀ ❀

ماهتاب از گوشه افق بالا آمده قبرستان را نور پاشی میکرد ؛ خاموشی
عمیقی در آنسر زمین مرموز فرمانروا بود ، تنها صدای جریان آب در سکوت
شب بگوش میرسید و گاهی هم نوای زنگ گوسفندان که تازه از چراگاه
بر میگشتند شنیده میشد ، پرویز پهلوی قبری نشسته بود ، این همان قبری بود
که چهار سال پیش از آن مادر وی را در آن جای داده بودند ؛ بیچاره
پرویز در این جهان تنها بود ، بیست سال از عمر او نگذشته بود که پدرش
ورشکست شد و شبانگاه از بیم سرزنش این و آن فرار کرد و پس
از آن هیچ کس از سرگذشت او آگاهی نیافت ، یکسال بعد مادرش مریض
شد و چون پرستاری نداشت پس از سه روز از بستر بگور رفت ، بهنگام
مرگ او پرویز در شهر بود و آن مادر بیچاره حسرت دیدار فرزند خویش
را بخاک برد ؛ بدین جهت زندگانی پرویز بسختی میگذشت . آندم که
بدبختیهای جهان بانسان فشار میآورد اگر دل مهربانی نباشد که او را
در سایه عواطف خویش جای دهد ، دنیا همچون قبری تنگ و تاریک میشود

که زیستن در آن سی د شوار است پرویز هم در این جهان کسی را نداشت . گفتیم آندم که با فرنگیس اشنا شد از پریشانی رهائی یافت ولی افسوس که روزگار آشیان امید او را ویران ساخت . شما ای کسانی که مادر دارید ! قدر این فرشته رحمت را بدانید ، که تنها او میتواند شما را از احساسات پاك بهره مند سازد . این مهر های فریبنده که چون برقی دیدگان شما را خیره میکنند خیالی بیش نیست و چون سراب بیابانی بی اعتبار و ناپایدار است ولی پیوند مهر مادر چنان استوار است که هیچ دست توانائی را یارای گسستن آن نیست !

باری سخن کوتاه کنیم ؛ پرویز از فرط بد بختی بر سر قبر مادر خویش آمده بود مگر بتواند راز درون خود را با او در میان نهد ولی دریغا که ناله و شکایت او در طبقات سرد و خاموش خاك نفوذ نمیکرد !

پاسی از شب گذشته رهگذری که از کنار گورستان می گذشت ، صدای گریه او را شنیده بود . . . .

-۱٤-

نزدیك نیمشب بود که پرویز از میان بازار گذشته برابر دری که در طرف راست دیده میشود ایستاد . مدتی درنگ کرد سپس با ملایمت در را زد ، پس از چند ثانیه در باز شد ، گویا آنجا مهمانخانه یا مسافرخانه بود ، زیرا پرویز بدون اینکه سخنی گوید بدرون رفت ، کسی که در را گشود جوانی بود بیست سی ساله با قیافه ای ساده و خندان ، با رختی تنگ و لباسی که از کثرت گرد و غبار رنگ آن معلوم نبود . گوئی او مستخدم مسافرخانه بود ؛ پرویز را باطاقی برد و چراغی را که بدست داشت گذاشت و ایستاد . اثاثیه اطاق عبارت از چند صندلی شکسته و یك تخت خواب کهنه بود پرویز از فرط خستگی خود را روی تخت خواب انداخت ؛ آنجوان مدتی بپرویز نگاه کرد و گفت : « آقا خسته شده اید ؟ . . » پرویز خیره بچشمان او نگریست و هیچ نگفت . چهره بشاش آنجوان اندکی گرفته شد و گفت : « واه خوب نیست ، صدمه خورده اید ، چیزی نیست ، الان چای میاورم ، کسالت شما رفع میشود »

پرویز که شعله زرد رنگ چراغ را نگاه میکرد ، پس از چند ثانیه خاموشی ، باو توجه نمود و گفت : « میدانید ! من قاتلم ! . . قاتل ! لبان او حرکتی کرد ولی صدا از گلویش بیرون نیامد ؛ آنجوان از سکوت

پرویز دلتنگ شده بود و با آهنگی که ملالت از آن هویدا بود گفت: «هوا سرد است بخاری را آتش میکنم» باز هم پرویز خاموش بود و دیوار اطاق را مینگریست آنجوان پس از لحظه ای تفکر گفت: «راستی شام چه میخواهید؟...» پرویز با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت: «اهمیت ندارد» آنجوان بیرون رفت و با خود گفت: «چقدر مردم شهر متکبرند؟»

وقتی پرویز تنها شد وحشت او را فرو گرفت، در فضای اطاق اشکال وحشت آوری دیده میشد؛ هرشلك و فرنگیس با کفن های خونین او را تهدید میکردند؛ میخواست بر خیزد و از اطاق فرار کند ولی توانائی نداشت!

نقطه سیاهی را بنظر میآورد که بسرعت بزرگ شده بشکل گنبدی نمودار میگشت، سپس کوچك میشد باندازه ای که چشم آنرا نمیدید، آنگاه دو پاره بزرگ میشد و این کلمه را نمایان میساخت «قاتل!..» شعله چراغ دراز میشد و بطاق میرسید سپس از آنجا کج شده پیشانی او را میسوزانید گوئی صدائی از آن بر میخاست که میگفت، قاتل!.. قاتل!.. صداها مانند مار و افعی بهم می پیچیدند آنگاه پیش آمده او را نیش میزدند و یکی از آن مارهای ترسناك بدور خود حلقه زده و اینکلمه را نشان میداد قاتل!... زنبورهای فراوانی او را در میان گرفته بودند و صدای زیر زیر آنها شنیده میشد که میگفتند! قاتل!... قاتل!..

میخواست زنبورها را از خود دور کند، دستش چون پاره چوب روی زمین مانده بود و بلند نمیشد.

مستخدم مسافر خانه وارد اطاق شد و سماوری را که بدست داشت بزمین گذاشت. وقتی حالت پرویز را دید دست او را گرفت و پس از کمی تأمل گفت: «واه! چه تب سختی!»

چند دقیقه بعد پرویز در بستر خفته بود.

❀ ❀ ❀

چراغ خاموش شده بود، پرویز چون مار سر کوفته در بستر میغلطید از فرط وحشت دمبدم از جا بر میخاست و از ناتوانی دو باره میافتاد. تب مانند آتش او را میسوزانید، چون مرغ بسمل دست و پا میزد، چیزی سنگین مانند کوه روی او افتاده بود، گفتی سیم خاردار در بستر او انداخته بودند، که هر دم تکان میخورد خارها پهلویش فرو میرفت؛ چون حیوان وحشی نعره میزد ولی صدا از گلویش بیرون نمیآمد! قوه مرموزی

رگهای او را بسختی میکشید آتش سوزانی در عروقش فروزان بود ؛ یکدست مخفی گلوی او را فشار میداد ؛ نزدیك بود خفه شود. فریاد میکشید ؛ ناله میکرد ، دیگران را بیاری میخواند ولی تمام این صدا ها در طوفان روحش معدوم میشد . . . . . در فضای تاریکی آویزان بود در آنطرف افق از ماورای ابر های سیاه نقطه درخشانی را میدید ، کلمه قاتل از آنجا پدیدار شده مانند صاعقه بسوی او میامد ؛ پس از آن شعله های فروزانی او را در میان گرفته و این کلمه را تشکیل میداد : قاتل ! . . . . . شاخه درختی چنگ زده بود ؛ حیوانات درنده دهان گشوده بودند و او را نگاه میکردند ، طوفان سختی درخت را تکان میداد ، پیکر او چون پاندول جلو وعقب میرفت . خار های جگر شکاف سینه و پهلوی او را مجروح کرد دیگر توانائی گرفتن شاخ را نداشت. افتاد ودر چاهی فرو رفت ؛ در اعماق تاریکی یکی نعره میزد قاتل ! قاتل . . . . . از فراز کوه بلندی در میان پرتگاهی افتاد ؛ چیزی مانند تند بادی که در جائی تنگ بوزد صدا میکرد قاتل ! . . قاتل ! . . . گلوی وی از تشنگی مانند چوب خشکیده بود زبانش حرکت نمیکرد ، خود را بر لب جوئی دید دستش بآب نمی رسید بهزار زحمت خود را در جوی انداخت ؛ هر چه آب مینوشید تشنگی او سخت تر میشد. روی امواج آب این کلمه را با خطوط آتشین میخواند قاتل ! . . در بیابانی میدوید ، ناگهان زمین بلرزید و شکافی در ان پدیدار شد ویرا فرو برد ؛ او در طبقات پائین زمین در میان ظلمات فرو میرفت ! هوشنگ را از دور میدید که فریاد میزد قاتل ! . . قاتل ! . . . .

آلام روحی انسان قابل گفتن و نوشتن نیست ؛ با این تعبیرات خیال یکذره از رنجهای پرویز را تصور نتوانیم کرد . باری صبح وقتی مستخدم مسافر خانه وارد اطاق شد پرویز بر خاست و جلو او دوید و گفت « آقای هوشنگ خان کی میگوید من شما را کشته ام شما که زنده اید » آنگاه دست او را گرفته فشاری دوستانه داد و خنده بلندی کرد .

— ۱۵ —

دیوانه کیست و دیوانگی چیست ؟ . . ، نگاهی بصحنه گیتی کنید، آمد و رفت موجودات را ببینید ؛ فنا و زوال کاینات را مشاهده کنید . کشمکش مشکلات را بنگرید ، این بازی خطرناك چیست ؟ . . بازی زندگی ! . . اینك خود را بنگرید ! . . . ما چیستیم ؟ . . نقطه ای در یکدایره بی پایان

که مرکز آن از ما شروع میشود و محیط آن در میان ناامتناهی پرتاب میگردد قطره ای در یک اقیانوس بیکران که قله امواج سهمگین قبه ازلیت را خراشد و سواحل آن در ابدیت فرو میرود! دانه ای در زیر یک آسیای عجیب که انسان را از دهانه قبر بخود کشیده اعضای او را خاک کرده به پرتگاه نیستی میریزد!.. گوش بدهید!.. از ماورای اعصار و قرون فریاد استغاثه کسانی را که در این پرتگاه مهیب فرو رفته اند بشنوید!.. نگاه کنید.. از زیر سطور سیاه و آشفته تاریخ قبور مردم فراموش شده را بنگرید!.. سرنوشت ما نیز همین است!.. ای اقیانوس بزرک دمی آرام شو!.. ای آسیای عجیب اندکی درنگ کن!.. افسوس که این ناله ها در این فضای خاموش معدوم میشود و طبیعت با نهایت بی اعتنائی سیر خود را تعقیب میکند!.. عقل نیز فریاد میزند:.. ای انسان حقیر! خاموش باش! دم مزن! تو نا توانی! تو اسیر قوانین آفرینشی تو بازیچه مقدراتی آزادی را فراموش کن!... نمیتوانیم نظام طبیعت را تغییر دهیم، نمیتوانیم این چرخ مکار را از رفتار باز داریم؛ نمیتوانیم از سختیهای جهان رهائی یابیم؛ از اینرو میخواهیم این عقل خیره را که حقیقت تلخ را بی پرده بما میگوید از خود دور کنیم! در این وقت چاره درد خویش از باده ناب میجوئیم، یا ببستر پناه میبریم و خواب را بکمک میطلبیم! بهنگام مستی و خواب عقل خود سرمست میشود در آندم قوه پندار بیدار میگردد و ما را نوازش میدهد؛ پرده ای روی حقایق درد ناک میکشد، آرزو های ما را صورت میدهد، تشنه را بآب میرساند گرسنه را بر سر سفره مینشاند عاشق را با معشوق هم آغوش میسازد، مفلس را در میان توده طلا رها میکند، محبوس را از دریچه زندان فرار میدهد، ولی افسوس که پس از چند ساعت بخود میآئیم، گیتی همانست و زندگی همان؛ رنج همانست و بد بختی همان؛ باز عقل خود سر بیدار میشود و پندار را ببند میکشد. این دو حریف زور مند که عقل و پندار نام دارند، پیوسته با یکدیگر زد و خورد میکنند، هنگامیکه پندار بر عقل غالب شد انسان دیوانه است!..

پرویز هم از هجوم خیالات دیوانه شده بود؛ بزودی داستان دیوانگی وی ورد زبانها شد. در شهر های بزرک در میان غلغله تمدن هر نوائی از هر گوشه بر خیزد، زود خاموش میشود. جنایتها و بدیها در میان محیط که همچون گردابی عمیق است فرو میرود و اثری از آن آشکار نمیشود

برای آنکه در آنجا انسان فراوان است ولی در دهات و قصبات ، آنجائیکه نشانه ای از تمدن باستان بجای مانده ، همه چیز ، خوبی و بدی ، چون آفتاب نیم روز روشن و هویدا است . هر چه امروز رخ دهد فردا ورد زبانهاست ، باری ، پرویز در میان مردم بنام « دیوانه عجیب » معروف شد وبراستی هم دیوانه عجیبی بود ؛ از آثار جنون بجز خاموشی چیزی در او نبود با کسی سخن نمیگفت ، بیشتر اوقات را به سکوت میگذرانید ، گاهی هم با اشباح خیالی گفتگو میکرد ، در این هنگام در میان سخنان او کلمه هوشنك و فرنگیس زیاد شنیده میشد .. از این قسمت که بگذریم کمترین تفاوتی در رفتار او رخ نداده بود . صبح زود از خواب بیدار میشد ؛ صورت خود را میتراشید . دست و روی خویش را می شست پس از صرف ناشتائی لباس پوشیده ، بیرون میآمد . آرام از میان بازار گذشته خیابانی را که بطرف بالا میرود پیش میگرفت . این خیابان در زیبائی نظیر ندارد . در بیشتر جاها دو جوی آب از دو جانب آن روان است : درختان کهن سال بهنگام بهار بر آن سایه میافکند . درازی آن بیش از چهار فرسنك است که همچون کمر بندی از میان نجف آباد میگذرد و بدشتی وسیع میرسد که چند جوی آب از گوشه و کنار آن روان است . وقتی یکهزار قدم پیش بروید بجائی میرسید که تمام این جوی ها بنهری بزرك می پیوندد . برای تقسیم آب چند پاره سنك را تراشیده و در گذرگاه نهر جای داده اند . آب از بالای سنگها سرازیر شده و هر قسمتی از آن بجوئی جداگانه میریزد صدای این آبشارها از چندصد قدم بگوش میرسد و همینکه نزدیك بآن می رسید بزودی نوای آن با روح شما هم آهنك میشود و مانند نغمه موسیقی شما را بخود مشغول میدارد . درختان بید کهن سال کنار این جویبار بر آمده و بهنگام بهار و تابستان پرتو آفتاب بدانسر زمین نمیرسید مگر گاهی که نسیم شاخی را بلرزاند و فروغ خورشید از خلال برگها روی کفهای سفیدی که از ریزش آب پدید آمده بیفتد و حبابهای رنگا رنك را همچون خاطرات عاشق امیدوار ، در انظار نمودار سازد . در آنجایگاه از شمال و جنوب کوههای خاکستری رنك پدیدار است که سر آب ، چون آرزو های جوانی ؛ در دامان آن موج میزند ولی در شرق و غرب دیدگان شما در میان باغات سبز وخرم سرگردان میشود . پرویز هر روز بآنجا میرفت و تا نزدیك غروب مینشست من نیز روز های دراز در آنسر زمین پاك گذرانیده ام ، من از

بار ها بر لب آن جویبار در سایه بید نشسته و از هوای آزادی که در آن دشت پهناور در زیر پرتو آفتاب موج میزند تنفس کرده ام ، من نیز بسی شبهای بهار در زیر فروغ ماهتاب و در آنگوشه خلوت بسر برده و نغمه آبشار را که با صدای زنگ قافله آمیخته بود گوش داده ام . من آن آبشار ها و آن درختان کهن را دوست دارم . بارها درآن جا بر روی شنهای نرم دراز کشیده و پس از خواندن « اشعار الفرد موسه » بیاد ناکامیهای آن گوینده بزرگ زار زار گریسته ام .

پرویز روز ها را در کنار آن جویبار بسر میبرد ، اغلب اوقات فرنگیس را برابر خود میدید و با وی سخن میگفت ؛ بناگاه او را ندید . یکروز موقعیکه آنجا نشسته بود نوای زنگ گوسفندان بگوش او رسید ؛ نگاه کرد ، گله ای بر لب جوی آب میخورد ، چوپان آن پسرکی هفده ساله بود . قبای کوتاه رنگ رفته ببر و گیوه دوره گرفته بپای داشت ، لبه کلاهش شکسته و چهره اش از آفتاب سوخته وسیاه شده بود . پسرك چوپان گوسفندان خود را سیراب کرده ببیابان سر داد و خود بر لب جوی نشست . کمی بعد نی کوتاهی را از کمر بیرون آورد و آهنگ غم انگیز آن را در فضا منتشر ساخت . آفتاب نزدیك غروب رسیده بود و پرتو کمرنگ آن دشت را حالت اندوهباری میداد . باد سرد پائیزی میوزید و برگهای خشکیده را که بهر سو پراکنده شده بود بدور هم چرخ میداد ؛

پرویز مدتها بصدای نی گوش داد و آنگاه سر بروی دست گذاشته و گریستن آغاز کرد . پسرك چوپان صدای گریه را شنید ؛ برخاست و پیش آمد همینکه او را دید با وحشت و بیم عقب رفت . بیچاره از وضع پرویز که چون مردم شهری مینمود ترسیده بود !

ای پسرك چوپان ! مگر تو هم میدانستی که ما مردمیکه در شهر پرورش یافته ایم مانند مار و کژدم دیگر آنرا با نیش جانگزای خود آزارمیدهیم ؟.. مگر تو هم میدانستی که محیط تمدن ما را فاسد کرده و گوهر فضیلت در ما یافت نمیشود ؟ . . مگر تو هم میدانستی که تعلیمات غلط احساسات ما را زهر آلود کرده و نزدیکی با ما خطرناکست ؟ . . مگر تو هم میدانستی که دلهای ما از دشمنی و کینه مالا مالست ؟ . . مگر تو هم میدانستی که ما سجایای بشری را زیر پای گذاشته و بر نردبان خودپرستی بالا رفته ایم ؟ . مگر تو هم میدانستی که ما روح نداریم و همچون مرده ای که سیلاب او

را از قبر بیرون اورده باشد در مقابل امواج حیات حرکت میکنیم ؟ . . مگر تو هم میدانستی که ذره ای مهر و محبت در دلهای تاریك ما وجود ندارد ؟ . مگر تو هم میدانستی که ما دنیائی را آتش میزنیم تا خود را بدان سر گرم کنیم ؟ . . مگر تو هم میدانستی که ما گروهی را بسیاه چال بد بختی می ریزیم و از فریاد و ناله انها لذت میبریم ؟ . . مگر تو هم میدانستی که ما از تیره بختی دیگران دلخوش میشویم ؟ . . مگر تو هم میدانستی که ما چون درندگانم وشب وروز جز اینکه بجان این وآن بیفتیم کاری نداریم ؟ . .

پسرك چوپان فرار کرد ؛ چند قدم در توبرهٔ کوچکی را که از مادر خود عقب مانده بود در آغوش گرفته چند بوسه بسر و روی او زد سپس گوسفندان خود را گرد اورده براه خود رفت . پرویز مدتها با حسرت و اندوه بدنبال او نگاه کرد تا در میان گرد و غبار از دیده نهان شد . آنوقت دوباره گریستن را شروع کرد ! آیا در خاطر او چه میگذشت ؟ . . شاید روز کار گذشته را بیاد آورده بود ؟ . . روز کاریکه او نیز در گوشه امن و امان در پناه طبیعت سر میبرد و از رنجهای زندگی خبر نداشت ، روزکاری که او نیز در دشت وبیابان بسر پرستی گوسفندان روز میگذرانید ؛ روزکاری که در تمام بهار بستری بجز گل و سبزه و رو پوشی بجز آسمان لاجوردی نداشت ؛ روزکاری که بجزآسمان واندشت پهناوری که گل های رنگا رنك بر روی علفهای ان موج میزد جائی را نمیشناخت ؛ روزکاری که چون اهوی خوشخرام بهمراهی گوسفندان راه میرفت و با بره های کوچك بازی میکرد ؛ روزکاری که زندگانی اومانندیکبازی شیرین بآرامی و سادگی میگذشت

گویا پرویز بر آن روز کار شیرین که همچون خواب و خیال گذشته بود حسرت میخورد ! . .

. . آه ! ای تمدن وحشی ! لعنت بر تو که جز تبه کاری و سیه روزکاری برای ما چیزی همراه نیاوردی ، زندگانی ساده و فرح بخش ما را دستخوش انقلاب ساختی ، آرامش ما را ربودی و مشتی تکلفات خانمانسوز بجای ان گذاشتی . آشیان بی نیازی ما را ویران کردی و در بند نیاز مندی اسیرمان کردی ؛ تو همچون ماری خوشخط و خال بودی که ما را بنقش و نگار خویش فریفتی ولی از زهر جانستان تو آگهی نداشتیم ! تو همچون عجوزی زشت روی بودی که خود را سخت آراستی و بصورت عروسی زیبا جلوه نمودی و گروهی بیخبران را بدام افکندی ! دریغا که اکنون کار از

کار گذشته و تو ما را همچون مگس حقیر بند های گران بسته ای و راه فرار نداریم !

این خیالات پریشان را یکجا دیم و بر سر داستان رویم ـ در همان روزهائی که پرویز بحالت دیوانگی در آن گوشه تنهائی بسر میبرد ، یکی از دوستان در باره او نامه ای بمن نوشت که قسمتی از آنرا در اینجا نقل میکنم . دوست من مینویسد : « . . . من در کار این « دیوانه عجیب » متحیرم
« سخنان زیادی راجع باو در دهان ها افتاده ؛ هر کس چیزی میگوید
« گروهی بر آنند که برای او جادو کرده اند برخی دیگر گویند که در
« شب تاریك همزاد را اذیت رسانیده ؛ بعضی دیگر دیوانگی او را در
« نتیجه « عشق » میدانند ولی من اصلا در دیوانگی وی تردید دارم .
« اولین روزی که او را دیدم قیافه آرام و غمگین وی مرا مجذوب ساخت
« میل داشتم با او آمیزش کنم ولی از ترس مردم جرئت نمیکردم !
« چند روز پیش از فرط دل آزردگی برای گردش بیرون رفتم ، میدانید
« من تنهائی را بیشتر از همه چیز دوست دارم ، راست بگویم در
« تنهائی نیز خوشدل نیستم ولی از آمیزش با این مردم سفله بیشتر ملول
« میشویم ! چکنم ، نمیتوانم دل خود را رام کنم ، نمیدانم چه می
« خواهم ـ در اینجهان برای چه آمده ام ؟ . . باری نزدیك ظهر بود
« کنار آبشار رسیدم پرویز در آنجا نشسته بود ، پیش او رفتم ، بصدای
« پای من سر از روی دست بر داشت و مرا نگاه کرد ، در همین وقت
« چند دانه اشك در دیدگان او پدیدار شد . من پهلوی او نشستم ؛
« چند دقیقه بخاموشی گذشت ، میخواستم چیزی بگویم ولی قیافه اندوه
« بار او مرا بسکوت وادار کرد ، پس از آنکه مدتی بمن نگریست
« لب گشود و گفت : « من بد بختم » من سخت خرسند شدم که
« او بسخن در آمد و بپاسخش گفتم : « کیست که بد بخت نیست ؟ . »
« اندکی درنگ کردم او نیز خاموش بود دست او را گرفتم و گفتم :
« اگر بد بختید چرا از مردم گریزانید ؟ . . » گویا سخن مرا نشنید
« زیرا پس از آنکه مدتی بزمین نگاه کرد گفت : « من خیلی بد
« بختم » من بحالت بیقراری گفتم : « چرا شما بد بختید ؟ . . »
« در این هنگام برگهائی را که در دست داشت بزمین ریخت و با ملایمت
« بسوی من توجه کرد ، گمان کردم سخن مرا گوش میدهد از اینرو

« چون گفتم : « آیا میتوانید علت بد بختی خود را بمن بگوئید ؟ . .
« ممکن است مرا دوست خود بدانید ؟ . . فهمیدید ؟ . . من دوست
« شما هستم . » در اینجا ملتفت شدم که او بگفتار من توجهی ندارد
« و در خاطر خویش چیزی را میجوید ، ناگاه چهره او گرفته شد و
« گفت : « فرنگیس از من دلگیر شده است . » من از این سخن
« چیزی نفهمیدم و بتندی گفتم : « فرنگیس ؟ . . فرنگیس کیست ؟ . . »
« چشم او بطرف من بود ولی گویا جای دیگر را مینگریست ، هنوز
« سخن خود را تمام نکرده بودم که گفت : « و با چشمی غضب آلود
« بمن نگاه میکند . » من از سخنان پریشان او بشگفت اندر شدم ولی
« باز پرده داری کردم و گفتم : « چرا ؟ . . برای چه ؟ . . » امید
« وار بودم چیزی بپاسخ من بگوید ولی پس از کمی درنگ گفت :
« و عذر های مرا نمیپذیرد . » کلمات او با سخنان من تناسبی نداشت
« از اینرو خاموش شدم . او ساکت نشد و پس از چند ثانیه درنگ گفت :
« تا کنون نزدیک من نیامده ، خیلی دور میایستد ، هرچه التماس
« میکنم پیش نمیآید . . من در اندیشه بودم که چگونه او را بسخن آورم
« نزدیک بود نومید شوم ولی باز بخود دل دادم گفتم : از چه وقت
« فرنگیس از شما دلگیر شده است ؟ . . . هنوز سخن
« خود را تمام نکرده بودم که روی از من بگردانید و
« کبوتری را که بر لب جوی نشسته بود نگاه کرد ، هماندم کبوتر
« بپرواز آمد . و او مدتها از پی وی نگریست آنگاه دست بشانه ام
« گذاشت و با آهنگی رقت انگیز گفت : اگر من هم بال داشتم .
« گویا دنباله سخن را فراموش کرد و یا اندیشه دیگری بخاطرش
« رسید که لب فرو بست . .
« باد سختی میوزید ودرختان عریان را بشدت تکان میداد و برگهای
« مرده را از گوشه و کنار گرد آورده در گودالها توده میساخت . . .
« من در اندیشه فرو رفته بودم ولی چشم از او بر نمیداشتم ، او نیز
« بدقت برگها را میدید پس از لمحه ای روی بمن کرد و در حالی
« که اشک در دیدگانش پدیدار شده بود گفت : قضا و قدر نیز بدین
« گونه با ما بازی میکند : ما نیز مانند این برگهای خشک بدست
« تند باد حوادث گرفتاریم . . . » قیافه او آرام شده بود ، اثری

« از بهت و حیرت در وی دیده نمیشد ؛ وزش باد مشتی برگها را در
« جوی ریخت ؛ آب بسرعت گذشت و برگها را بهمراه خود برد !
« لبخند اندوهباری در لبان وی آشکار شد و گفت : « روزگار نیز ما
« را همینطور پیش میبرد » راستی من از این تعبیر ناگهانی متعجب شدم
« دیگر نشانی از دیوانگی در وی نبود ، تازه میخواستم با وی سخن
« آغاز کنم که ناگهان رنگ او تغییر یافت و با لرزش و
« اضطراب گفت : « آمد ! . آمد ! .. » آنگاه از جا برخاست ،
« چند قدم پیش رفت و گفت : « فرنکیس عزیزم آمدی ! ... »
« دوباره حمله دیوانگی شروع شده بود .
« من از آنروز تا کنون دمی از اندیشه آسوده نبوده ام ، هر چه
« بیشتر فکر میکنم بر تحیرم افزوده میشود اگر او دیوانه است آن
« کلمات حکمت آمیز را چرا گفت ؟ . . و اگر عاقلست کلمات پریشان
« وی چه معنی دارد ؟ مدتها میگذرد که اینگونه افکار مرا بخود مشغول
« داشته آیا میتوانید مرا در اینزمینه رهبری کنید ؟ . . .

تعجب دوست من بیمورد است ؛ زیرا گفتیم : دیوانگی بجز غلبه احساسات چیزی نیست ، دیوانه در میان خیالات خویش سرگردانست و همیشه با موجودات خیالی سر و کار دارد ، چشم او گشوده است ولی موجودات را چنانچه باید نمی بیند ، در انجهان کوچکی که در روان او جای دارد فرو رفته و از این جهان بزرگی که او را در بر گرفته خبر ندارد بیچاره نمیداند که موجودات عالم درون اشباح جهان برونست ؛ او از اول در این دنیا بوده ولی اکنون همه چیز را فراموش کرده است. ما سخنان او را پریشان می پنداریم برای آنکه با زبان او آشنائی نداریم !.. اما اینکه پاره ای کلمات دیوانگان در نظر ما حکمت آمیز جلوه میکند برای اینستکه گاهی پرتو عقل از زیر ابر های خیال میدرخشد و مغزا نها را روشن میسازد، در اینهنگام شمه ای از اسرار اینجهان را ادراك میکنند ولی زود آن پرتو مقدس خاموش میشود و پرده ای از وهم و خیال در برابر آنها می گسترانند ! . . .

ما نیز دیوانه ایم ، روزی چند در آغوش ابدیت بسر بردیم ، سپس در این جهان پست افتادیم بازیچه های زندگی ما را سرگرم ساخت. همه چیز را فراموش کردیم ! . . کور شدیم ، یا دیده بستیم و یا با چشم

باز حقیقت را ندیدیم ، بخیالات و اوهام خوشدل شدیم و از مقصود دور افتادیم ! ، گاهی در میان مشاغل زندگی و در بحبوحه تشویش و اضطرابی که تمدن برای انسان بارمغان اورده . چند دقیقه فکر ما آزاد میشود ؛ نگاه میکنیم ؛ خدا را می بینیم که در در و دیوار تجلی کرده بفکر ابدیت و خلود میافتیم ، بعالم اسرار وارد میشویم ، افسوس که همانوقت پرده میافتد و هیئت اجتماع فریاد میزند ! « ای خیره سر !. من جز ماده چیزی را نمیشناسم ! . . من این خرافات را بیکجو نمیخرم من از ابدیت و خلود چیزی ادراك نمیکنم بیا کار کن ؛ دست از این تخیلات شاعرانه بردار ! برای این زندگی کار لازم است ، یا کار کن یا بمیر

ایام خزان سپری شد ، زمستان نیز گذشت ، بهار گل آور رسید جهان پیر جوانی از سر گرفت ؛ طبیعت فسرده بجنبش آمد ، باد نوروزی کودکان باغ را از خواب گران بیدار ساخت ؛ سبزه سر از خاك تیره بدر آورد ، ابر فروردین از شوق بهار گریستن آغاز کرد ، درختان از انبوه شکوفه کفتی پیراهن نور پوشیدند و با چادری از حریر سفید بدور خود پیچیدند تا قطرات باران بر پیکرشان نریزد . پرندگان که بهنگام خزان و روزگار زمستان از باغ و بستان گریزان شده بودند ، بر فراز درختان جای گرفته برای سرگرمی مستان نوا ودستان سر کردند . همه ساله بهار میاید و میگذرد ، زندگانی انسان نیز مانند بهار ناپایدار است . روزگار گردش خود را دو باره آغاز میکند و بهار باز میاید . شاید تا آ بهنگام ما در خاك فرو رفته باشیم و سبزه از خوابگاه ما بروید و ابر بر گورمان بگرید ! . افسوس که من هم اکنون مرده ام برای آنکه دل ندارم ، برای آنکه احساساتم سرد و خاموش است ؛ برای آنکه روحم تاریك است ، آفتاب فروردین درختان فسرده را گرم میکند ولی در دل مرده من اثری ندارد ابر بهار با قطرات لولوش خویش گل و لاله را رونق میدهد اما نمی تواند احساسات پژمرده مرا شاداب سازد ، گل و سبزه با زیبائی خود حریفان را خرم و دلشاد میسازند ولی مرا از رنج و ملال آسوده نمیکنند ! . آری من مرده ام ، امواج زندگی بیهوده مرا از اینسو بدانسو میکشانند ؛ من دیگر زنده نیستم ؛ نمیتوانم در انجمن زندگان در آیم ؛ نمیتوانم با آنها لاف برابری بزنم ! . . آه ! بیائید ! بیائید و مرا در زیر خاك نهان

که بالای سر گورم بنویسید : « بیچاره ای که از جام زندگی بجز شرنگ نوشید » بیائید ، زود بیائید ، بیم مکنید ، من از تابوت بر نمیخیزم ، در قبر فغان نمیکنم کفن بتن نمیدرم ، من مرده متحرکی بیش نیستم ، همان روز های اول که هنوز چپ از راست نشناخته بودم سختیهای جانکاه این جهان از چهار سو مرا در میان گرفت و تن ناتوانمرا در زیر فشار خود در هم شکست ، هنوز چشم نگشوده و دنیا را چنانچه هست ندیده بودم که روزگار با پنجه توانای خود گلویم را فشرده و احساسات مرا که چون آتشی تیز در کانون دل فروزان بود خاموش کرد و در زیر خاکستر اوهام پنهان ساخت ! . بیائید هر چه زودتر بیائید و مرا ازین زندگانی که هر دقیقه آن با هزار بار مرگ برابر است رهائی دهید ، دریغا که روزگار بخیل مرگ را هم رایگان بما نمیدهد ! .

ای خامه خود سر کجا رفتی ! . گفتم خاموش باش و راز مرا نهفته دار ! چه شد که یکباره عنان خویش از دست من ربودی ؟ .. تو هم مرا ناتوان دیدی ! . تو هم بهنگام بیچارگی من بیوفائی کردی ، بلی اما از چه کس میتوان امید وفا داشت ! ..

سر گذشت پرویز را بگوئیم ، بهار آمد و او همچنان دیوانه بود و زندگانی او آرام و یکنواخت میگذشت ، اوائل زمستان یکی از دوستان دیرینه او را بمنزل خود برده و میزبانی وی را بعهده گرفت ، بدینجهت از اندیشه معاش آسوده بوده بمناسبت دیوانگی از شر و شور جهان نیز خبر نداشت . در روز های فروردین آزادانه در دشت و بیابان گردش میکرد ؛ مرور زمان پرده سیاهی در برابر وی گسترده و بیشتر حوادث گذشته را از یاد او برده بود . زندگانی شهر و رنجهای دور و دراز آن مانند کابوسی که قسمتی از آن فراموش شده باشد ؛ بنظر وی میرسید ؛ افکار پریشان و گوناگونی که از کتب و اوراق فرا گرفته بود ، بتدریج محو میشد و خیالات دیگری جای آنرا میگرفت ، خاطرات تلخ و اسف بار دیرین از صفحه دل او زدوده میشد و رفته رفته روشنائی صبحی در روحش آشکار میگشت ، یادگار های ایام بدبختی مانند مه و ابری که صبحگاهان آسمان را میپوشانند ، بخار میشد و نابود میگردید ، و از پس آن فروغ سعادت بالا بسمت بالا میرفتند ، از دور در افق تیره اشکال نا معلومی از افکار و خیالات گذشته پدیدار بود ولی آنها نیز آهسته آهسته در میان ابرها فرو می

رفتند . نزدیك بود پرویز همه چیز را فراموش کند ، وقتی بزحمت قسمتی
از مناظر تمدن را بیاد میآورد وحشت میکرد و از ترس فریاد میزد ؛ تنها
یك چیز از خاطر او نمیرفت ؛ چهره زیبای نرگیس دمبدم در نظر او نمودار
میشد که پرتوی هاله مانند آنرا در میان گرفته بود ، ولی آتش عشق او
فروزان نبود از اینرو از دوری دلدار آنقدرها شکایت نداشت ؛ رفته رفته
بتنهائی خو گرفت و زندگانی گذشته را یکباره از یاد برد ؛ خاطرش آرام
شد ، روزگار او بسادگی میگذشت ، روزها بر لب جویبار در زیر درختان
می نشست و در اندیشه فرو میرفت بهنگام شب نیز مدتها در زیر آسمان
لاجوردی بسر میبرد و چشمك ستارگان را نگاه میکرد . گاهی نیز با چوپانان
آمیزش مینمود و آنها نیز از پذیرائی او دریغ نمیکردند ، زیرا در این
ایام پرویز نیز قیافه دهاتیان را بخود گرفته بود ، اگر خوشبختی در جهان وجود
داشته باشد میتوان گفت که او در آن روزها خوشبخت بود !

خوشبختی ای کبوتر سفیدی که بدام هیچکس نیفتادی اما ز نادانی ترا
در آسمانها میجوئیم ولی تو بر روی زمین در جاهای خلوت از انظار نهان
شده ای ؛ گاهی بر سر آن دهقان بینوا سایه میافکنی ، زمانی در آن کلبه
حقیر آشیان میگیری ولی از میان شهرها و از کاخهای آسمان سای ثروتمندان
میگریزی مگر تو هم از این مردم بیم داری ؟ . . مگر تو هم از کثافت
و ادبار تمدن گریزانی ؟ ، مگر تو هم از فجایع بشر متأثر میشوی ؟ . .

بیائید از این سخنان در هم و بر هم بگذریم ، یکروز عصر پرویز
از بیابان بر میگشت ، در نزدیکی خانه ها ؛ خسته شد و بر لب جوئی نشست
دخترککی پریشان موی در میان خیابان بازی میکرد ، پرویز چشم از او
بر نمیداشت ، در دل خود علاقه غریبی نسبت بدو احساس میکرد ، برای اولین
بار پس از چندین ماه اینگونه احساسات را در خود مییافت آن دخترك بازی
کنان لب جوی رسید ، آنوقت خاکهائی را که در کف داشت ریخت و
دست و روی خود را شست . پس از آن برخاست و با لحنی کودکانه
بپرویز سلام کرد گوئی پرده ای از دریچه ای برداشتند و ناگهان روشنی
بدرون اطاقی تاریك نفوذ کرد ، فروغی درخشید و مغز پرویز را روشن
ساخت ، صدای آن کودك تا اعماق دل او فرو رفت ، چشمان سیاه و
معصوم او که پر از صفا و سادگی بود روح او را تکان داد ، گفتی سالها
با آنروح کوچك آشنائی داشت ، که بی اختیار او را در بغل گرفت و

چهره اش بوسید ، آن کودک که اندکی شرمنده شده بود سر بزیر انداخت و با آهنگی لرزان گفت : « پس شما هم مرا دوست دارید ؟ ... » در اینوقت سر بر داشت و چشم خویش را بپرویز متوجه ساخت و خاموش شد فروغی از چشمان سیه فام او بر خاست که سراپای پرویز را بلرزا نید ، پس از چند ثانیه خاموشی آنکودك شیرین زبان دست کوچك خود را بلند کرد و گفت : « پدرم مرا دوست داشت خیلی هم دوست داشت ، دراینجا صدایش گرفته شد و سخن خود را ادامه داد و گفت : ولی او مرده » این کلمه را بقدری شیرین و رقت انگیز ادا کرد که پرویز بی اختیار او را در آغوش خود فشرد . در همین وقت صدای زنی بلند شد که فریاد میزد : « مهری ! مهری ! زود بیا » گویا توده باروتی در دل پرویز بود و یکباره مشتعل شد ، کلمه مهری ! اثر غریبی در او کرد ؛ بیکبار خاطرات گذشته را بیاد آورد ، یاد کار های تلخ و مرارت انگیز زندگی چون پرده سینما چند لحظه از برابر چشم او گذشت ، بیشتر از چند ثانیه بشدت میلرزید خیالات مبهمی در سر او دور میزد میخواست بگرید ولی اشك در دیدگانش خشکیده بود ؛ در همین موقع آنکودك ، از آغوش او بیرون آمده براه خود رفت

✿ ✿ ✿

ستارگان در آسمان نیلگون خود نمائی میکردند ؛ نسیم عطر آگین بهاری آرام آرام میوزید ؛ آب جوی در جریان خود بسنگها میخورد و آهسته مینالید ؛ مرغ حق با نوای غم انگیزی زمزمه میکرد ؛ پرویز بر لب جوی نشسته بود و زار زار میگریست ؛ ماهها میگذشت که اشك از دیدگان او روان نشده بود ، اگر روز گاری باینگونه سپری میشد گریستن را فراموش میکرد ولی یك انقلاب درونی دوباره سرشك او را جاری ساخت هنگام عصر که آن دخترك زیبا را بدید ، احساسات وی بجوش آمد و دل او که نشانی از مهر و محبت در آن نبود طپیدن گرفت ، همینکه نام او را شنید یکباره بخود آمد و زندگانی گذشته را بیاد آورد . تا آنوقت دل او چون پرده سینمائی بود که چراغ آن خاموش شده باشد و اثری از اشکال گوناگون در آن نباشد ولی یکباره فکر او پرتو افکن شد و همه جا را روشن ساخت ، سر رشته خیالات او که چون کلافی پریشان بود بدست آمد . این رشته از روز گار کودکی و آشنائی با مهری آغاز شد و پیش آمد تا بفرنگیس رسید ساده تر بگوئیم پرویز از دیوانگی رهائی یافت و عقل که سرمایه رنج

و بد بختی است ، در مغز او استوار شد ، سکوت و آرامشی که بروز کار
دیوانگی روح او را فرو گرفته بود بهم خورد و ساز دل او جولانگاه افکار
پریشان گردید . دوباره ندای وجدان بگوش او رسید ، دو باره فریاد قاتل
قاتل ! .. بلند شد . بیچاره تا نیم شب بر لب جوی نشسته بود و پس از
آن تا صبح حیران و سرگردان در کوچه و خیابان راه میرفت . روز
بعد را نیز با حالت آشفتگی بسر برد . دنیا برایش چون قبری تنگ و تاریک
بود که او را در میان خود میفشرد خاطرات مرارت انگیز چون کوه بر
دوش او سنگینی میکرد ، عاقبت از رنج و عذاب درونی بتنگ آمد ، فکر
میکرد پناهگاهی بجوید و بسوی آن بگریزد ولی از دست خود بکجا میتوانست
گریخت ؟ .. سر چشمه بد بختی اندر روان او بود ، چگونه میتوانست این
مایه بد بختی را نابود کند ؟ .. از خیالات خود رنج میبرد ولی آیا
میتوانست این چرخ اسرار انگیز را که سازنده تار و پود خیالات است از
کار بیندازد ؟ .. باری آخر کار فکری بخاطرش رسید ، گوئی آن را
پسندید که لبخند اندوهباری زد ؛ فکر میکرد که خود را بدست عدالت
بشری تسلیم کند .

❀ ❁ ❀

نزدیک غروب بود که پرویز برابر پست امنیه رسید ، قراول گفت
« آقا چه فرمایشی داشتید ؟ .. » پرویز گفت : « میخواستم نایب امنیه
را به بینم » قراول پرسید : « شما کیستید ؟ .. » پرویز با صدائی
که بسختی شنیده میشد گفت : « قاتل .. »

— ۱۷ —

صدای قراول محبس بلندشد : « آقای پرویز خان خانمی با شما کار دارد »
آنگاه روی خود را بر گرداند و گفت خانم تشریف بیاورید پرویز خان اینجاست
« خدایا این کیست ؟ .. از من چه میخواهد ؟ . منکه با زنان
آشنائی نداشتم !.. یعنی چه ؟ .. » اینخیالات بسرعت در خاطر پرویز گذشت
صدائی مانند آهنگ فرشتگان در فضای ترسناک زندان پیچید : « پرویز اینجا
چه میکنی ؟ .. این آهنگ شیرین و دلفریب او را لرزانید بسا. ترس
وحشت عقب رفت و بگوشه زندان پناه برد ، دوباره هما نصدا بلند شد و
گفت : « مگر دیوانه شده ای . » پرویز بجای خود خشک شده بود ،
جرئت حرکت نداشت ، گویند « اینکلمات که یکنفر زن بود پیش رفت و

پهلوی پرویز ایستاد و با لحنی که ملایمت و مهربانی از آن آشکار بود گفت : « بهمین زودی خود را باختی ؟ » « صبر کن . تو بیگناهی ! » »
این سخن مانند سنگی بر سر پرویز فرود آمد ، سر خود را با دو دست فشار داد ، با صدائی ارزان گفت : « نه . من گناهکارم ، من تیره روزم ، من قاتلم ، من جنایتکارم ؛ بله فرنگیس ! برای عشق تو . »
گویا قوایش تمام شده بود . نتوانست سخن را تمام کند ؛ صدایش لرزید و اشك بر او چیره شد ولی بزحمت از گریه خودداری کرد و خاموش ماند
آنزن که اکنون او را میشناسیم فریاد زد : « وای ! تو جنایتکاری ؟ . . تو قاتلی ؟ . . » صدای لرزان پرویز همچون آهنگی که از اعماق قبر بر خیزد شنیده شد که گفت : « بله من جنایتکارم ! . من قاتلم برای تو ، در راه عشق تو این جنایت را مرتکب شدم . » فرنگیس معنی این سخن را نفهمید و با آهنگی که بگریه آمیخته بود گفت : « برای من ! . . برای عشق من ! . » و صدایش در میان گریه قطع شد . »
پرویز از فرط ناتوانی بدیوار تکیه داده بود ، و دمبدم دست خود را حرکت میداد گویا میخواست خیالات مهیبی را از خویشتن دور کند .
فرنگیس پیش رفت و دستی بشانه او زد ؛ پرویز چون کسی که بآتش نزدیك میشود با آهنگی که باضطراب و تشویش آمیخته بود و سختی شنیده میشد گفت : « برو ! . . برو ! . . از من دور شو ! . . تو مایه بدبختی من شدی ، تو مرا سیه روز کردی ، تو فریب خوردی و خود را بآغوش دیگری فکندی ، برو ! . . برو ! . . زود از من دور شو ! . . .
صدایش قطع شد ؛ اضطراب درونی او را از پا در آورد ، ناله ای کرد و بزمین افتاد . اینکلمه از گلوی وی بیرون آمد . « بیوفا ! . . فرنگیس سخت پریشان شد میخواست سر او را بدامن گیرد ؛ قراول محبس گفت « خانم بیش از این نباید توقف کنید . »

❀ ❀ ❀

پرویز در میان تاریکیها چشم گشود ؛ جائی را نمیدید ، نمیدانست کجاست ، میخواست افکار خود را بهم پیوند دهد ولی کوشش او بیهوده بود ، مغز خویشتن را فشار میداد جز خیالات پریشان چیزی نمییافت . نیروی خود را در دیدگان جمع میکرد ؛ ولی در میان ظلمتی که او را در بر گرفته بود نفوذ نمیکرد . چون غریقی بود که در میان دریای طوفانی بر

روی سنگی جای میگیرد و از چهار سو بجز امواج لرزان چیزی نمی بیند بتدریج روشنی ضعیفی ، همچون کفی که بر سر موج پیدا میشود ؛ در آن فضای تاریك افتاد ، پرتوی این در دل او راه یافت ، در میان روشنی که بتاریکی آمیخته بود محبس را شناخت . دو هفته میگذشت که در انگوشه بسر میبرد ، آنروز که در نجف آباد نایب امینه را دید بدون آنکه سخنی دیگر پیش آورد گفت : « آقا ! من قاتلم مرا توقیف کنید . . . . »

در روز پس از آن او را بشهر آورده بمحبس سپردند تا هنگام داوری فرارسد . . . . بدینگونه دو هفته سپری شده بود ؛ شب و روز برای او معنی نداشت ، همیشه با خیالات وحشتناك در جنگ بود ؛ میخواست فرنگیس را فراموش کند و چهره او را از خاطر محو سازد ، گمان میکرد او را نیز کشته است از اینرو در اندیشه او بودن چه سود داشت ، ولی اینها تصورات بیجا بود . نمیتوانست فرنگیس را از یاد ببرد ؛ شب و روز با خود در کشمکش بود و میخواست افکار پریشان را از خویشتن دور سازد ولی توانائی نداشت تا گاه در میان تاریکیهای زندان صدای او را شنید ، در آنوقت از فرط تحیر خود را باخت ، دیدیم که با او چگونه سخن گفت . و آخر کار بیهوش شد . ساعتها از خود بیخبر بود وقتی چشم گشود گمان میکرد فرنگیس را بخواب دیده است . در آنوقت صدای پائی شنید ، قراول محبس پیش آمد و گفت : « آقای پرویز خان اینجا شما بد نمیگذرد ، اگر هر روز یکی از اینخانمها سر وقت شما بیاید دیگران مشغول خواهند شد . » همینکه این سخن را شنید بخطای خود آگهی یافت و دانست که فرنگیس سر وقت او آمده است آنوقت از خود پرسید . « در آنشب که من او را کشتم پس چرا زنده است ؟ . . » پس از مدتها تفکر بخود چنین گفت : « شاید زخم او خطرناك نبوده و معالجه شده است . » این جواب او را قانع ساخت ولی باز پرسید : « مگر او حاضر نبود و جنایت را ندید پس چرا مرا بیگناه میداند ؟ . . » پس از ساعتها اندیشه راه بجائی نبرد ، تحیر و تردید بیشتر از هر چیز او را آزار میداد ، از اینرو آرزو کرد یکبار دیگر فرنگیس بمحبس بیاید ؛ میخواست در این باب چیزی از او بپرسد ؛ شاید هم آتش عشق او بکلی خاموش شده بود و بدیدار فرنگیس مایل بود

روز ها بکندی میگذشت ، پرویز در گوشه محبس با افکار ترسناك خود زد وخورد میکرد، تن او در میان چهار دیوار زندان و روانش در

زیر فشار وجدان بود ، اشباح خیالی بدم او را آسوده نمیگذاشتند ؛ دمبدم پرده ای مهیب و سهمگین از خاطرات دیرین از برابر چشم او میگذشت چیزی نگذشت که بیمار شد ، شب و روز در آتش تب میسوخت هر چند تن او ناتوانتر میشد ، احساساتش تیز تر میگشت ؛ تن رنجور او روح را برای رنج دیدن آماده میساخت ، بهنگام تب همچون کبوتری ناتوان بود که در میان امواج آتش فرو میرفت و هر چه کوشش میکرد از آن بیرون رفتن میسر نبود ، در آنحالت رقت انگیز خاطرات شیرین عشق را از نظر میگذرانید و همچون تشنه ای که از دور آبهای مواج را بنگرد ، آه میکشید فکر میکرد : آیا ممکن است یکبار دیگر خود را در آغوش آنهمه مسرت و خرمی ببینم ؟ . . آیا میشود یکروز دیگر با فراغت بال در کنار فرنگیس بنشینم ؟ . . آیا ممکن است از عذاب وجدان رهائی یابم ؟ . . ولی تمام اینها جز آرزو چیزی نبود ، امید ؛ آنمرغ زرین پر و بالی که بر سر همه کس سایه میافکند از او فرار میکرد ! . . برای آنکه او قاتل بود ، آرزو داشت چرخ روزگار را بر گرداند و آن حوادث ننگبار را از دفتر زندگانی خود بشوید ؛ ولی توانائی نداشت بدینگونه روزگار او با نهایت سختی میگذشت

ولی هیچوقت آرزوی مرگ نمیکرد ؛ زیرا میدانست در گور بیشتر از زندان رنج خواهد برد

❀ ❁ ❀

فروغ زرین خورشید از روزنه بدرون زندان تابید ؛ پرویز در گوشه ای دراز کشیده بود همینکه پرتو آفتاب را دید گوئی غمهای دنیا بوی هجوم آورد ، میخواست چون ذره کوچکی در میان امواج نور فرو رود و ناپاکیهای خود را با آنفروغ پاك بشوید ، میخواست با آن شعاع طلائی بیامیزد و بسر چشمه نور برسد و خود را در آن غرق کند ، میخواست در آن روشنی فرح بخش تاریکیها ی روان خویش را نابود سازد اما افسوس که او چون کوهی از رنج و درد در گوشه محبس افتاده بود ، پاره ابری چون حریر سفید در آسمان شناور بود ؛ پرویز از اعماق زندان بحسرت بر آن مینگریست ؛ میخواست او نیز آزاد باشد و در میان اقیانوس نور شناوری کند ، میخواست او نیز از بند های رنج و غم رهائی یابد و آسمانها را در هم بپیچد ولی هیهات! . . در آنحال که تب مانند آتش او را در میان گرفته بود احساس کرد که بند رنج سبکتر میشود و ناگاه از زمین بلند شد و همچون

کبوتری از روزنه زندان فرار کرد ، ولی ناتوان بود و بسختی پرواز می
نمود ؛ چیزی سنگینی بگردن او اویخته بود ؛ پر و بالش از پرواز باز ماند
افتاد و از هراس فریاد بر آورد ، چشم گشود در زندان بود ؛ در آندم
بیاد فرنگیس افتاد ؛ در همین وقت صدای پائی بگوش او رسید . گوش فرا
داشت صدای فرنگیس را شنید ، نگاه کرد ، در تاریکی چهره او را دید
نیروی تازهٔ ای در خود یافت . بر خاست و نشست . نزدیك بود فشار احساسات
او را خفه کند ، نگاهی بسرا پای وی کرد ؛ میخواست چیزی بگوید گمان
میکرد ، خیال است که در پیش او مجسم شده ؛ در آنهنگام صدای طرب
انگیز فرنگیس را شنید که گفت : « پرویز ! پرویز ! . . » این اهنك چون
شراره برق در وجود او اثر کرد ، نگاهی طولانی بدو افکند و خاموش ماند ؛
در آندم فکر میکرد ، این جمالست که مایه وبال من شده ؛ اگر جمال ابدی
در این هیکل خاکی جلوه نمیکرد ، اگر پرتوی از زیبائی مطلق بر این مخلوق
کوچك میافتاد ، اینهمه شر و فشار از وی آشکار نمیشد ، در اینجا شمه ای
از یادگار های گذشته را بیاد آورد و خنده دردناکی در لبانش نمودار
شد ؛ روزگاری که پرویز تازه زندگی را شروع کرده بود ؛ همچون مردمی
که بفراز کوه میروند جهان را سخت کوچك میدید ؛ زندگی را سزاوار
دلبستگی نمی دانست ، از جهان وارسته و بخود پیوسته بود قیافه نیاز مندی
و بینوائی را بیا انکه در آغوش آن بسر میبرد نمیدید ، یك زندگی آرام
و بیسر و صدا را میگذرانید . روزی که فرنگیس را دید مانند مرغی زیرك
که بهوای دانه از آشیانه کناره گیرد ؛ جایگاه خود را که بر فراز کوه
مناعت و بزرگواری بود ترك کرد و بسوی او پرواز نمود ؛ موقعی از
خود آگهی یافت کار بدام افتاده بود و دست و پا زدن سودی نداشت .
از آنروز ببازیچه زندگی پا بند گردید ؛ از آنروز نیاز مندی خود را دریافت
از آنروز دانست که بیچاره است از آنروز بظواهر دلفریب جهان سرگرم
شد ، او مانند کسی بود که بر لب گردابی عمیق راه می پیمود ، قدمی
بخطا بر داشت و در میان امواج فرو رفت ، آن زندگی آرام را ترك کرد
ودر میدان گیتی بمبارزه مشغول شد . دیدیم که چگونه روان پاك او باافکار
ناپاك آلوده گردید و حوادث زندگی چسان احساسات روشن و درخشان
او را زهر آگین ساخت . گوئی یاد آوری ایام گذشته چون تازیانه
آتشین بر بدن او فرود آمد که چون مار بخود پیچید و فریاد زد ، « باز

آمدی ! ... برو ! ... برو !... از من دور شو » صدای فرنکیس شنیده شد که بحالت گریه گفت : « مگر من چه کرده ام ؟ !» پرویز خاموش شد ، گویا نمیخواست با کسی که مایه بدبختی او شده بود بیشتر از این سخن گوید ؟.. شاید میخواست بیوفائی او را با بی اعتنائی تلافی کرده باشد . اما نه ، او در آندم در اینگونه خیالات نبود بلکه از صدای فرنکیس میترسید ، آهنك او چون پنجه نوازنده ای که با سیم آشنا میشود تار های احساسات وی را میلرزانید ، از اینرو خاموشی را برای رهائی از لرزش درونی مناسبتر دید . ولی در روح او نقطهٔ تاریکی بود که میخواست آن را روشن سازد ، میخواست نکته ای را که مدتها بود در بارهٔ آن اندیشه میکرد بداند از اینرو پس از چند ثانیه درنك بدنبال سخن فرنکیس گفت : « تو مرا بدین روز سیاه نشاندی ! .

فرنکیس از اینسخن سپند وار ازجای برجست وناله ای کرد و صدایش قطع شد ، پرویز سخن را رها نکرد و گفت : « بله من برای بیوفائی تو هوشنك را کشتم . » فرنکیس که از فرط تحیر گیج شده بود فریاد زد : « من ! .. بیوفائی ! .. بیوفائی من ! .. » پرویز که نزدیك بود در مقابل احساسات درونی مغلوب شود . سخن را ادامه داد و گفت « بله مگر تو در آنشب حاضر نبودی ؟.. مگر من تورا مجروح نکردم ؟.. دیگر تاب مقاومت نداشت ؛ از فشار افکار گوناگون بیحال شده بود ، ضعف بر او چیره شد کلمات نامفهومی از دهانش بیرون آمد ، فرنکیس پس از چند دقیقه از بهت و حیرت رهائی یافته خود را جمع کرد و بآرامی از محبس بیرون رفت .

— ۱۸ —

پرویز را در زندان بحالت بیخودی بگذاریم و چند کلمه از فرنکیس بگوئیم . وقتی که از زندان بیرون آمد بظاهر آرام بود ولی در روح او طوفان غریبی جریان داشت آهسته راه را پیمود و بمنزل رسید ، بدون آنکه با مادر خوانده اش سخنی گوید باطاق خود رفت و در گوشه ای نشست مدتها بدون حرکت در آنجا نشسته بود . پیش از این گفته ایم که فرنکیس از آغاز زندگی بدبخت بود . در تمام دنیا کسی را بجز آن زن پیر که او را بنام مادر میخواند نداشت ، زندگانی وی در این جهان همچون کسی که در قبرستانی وحشتناك یا در گوری تاریك افتاده باشد میگذشت ،

زندگی برای او بازیچه خسته کننده ای بیش نبود ، از همان روز های اول کودکی مرارت این جرعه مرموزی را که زندگی نام دارد دریافت ، ولی اندیشه او چنان رسا نبود که در اسرار هستی فرو رود و سر و بن این رشته پریشان را بجوید ، خیلی افکار مبهم در سر او دور میزد که خود او نیز از آن آگهی نداشت ، و نمیدانست چه میخواهد ودراین جهان درپی چیست

زندگانی همه کس بدینگونه آغاز میشود ، تنها وقتی که هست گروهی خیره سر پاره ای افکار پریشان را از کتب و اوراق فرا گرفته و آن را رهبر حقیقت میدانند و از فرط کوتاه فکری بدانش موهوم خویش فریفته شده مشتی فرضیات بی سر و بن را کیمیای هستی میشمارند و روز کاری دراز ، عمر گرانبهای خود را با آشفتگی و تشویش در پی گمشده نا معلوم تلف میکنند و پایان کار بنا توانی خود پی برده و از این راه که پایان این حیرت و سرگردانی نیست باز میگردند ، و آگهی مییابند که از اسرار هستی و رموز زندگی هیچ کس آگاه نیست ؛ ولی گروهی دیگر با این افکار دور و دراز آشنا نشده و در زندگی با خیالات مالیخولیائی سر و کار ندارند ؛ اینان هم چون کسانی هستند که در حوض کوچکی شناوری کنند ، بسی روشن است که موج و طوفان را بدان دسترس نیست ولی آن گروه سیه روزی که شعله علم وفلسفه خرمن سعادتشان را سوخته همچون کسی هستند که در اقیانوسی بیکران افتاده باشند و امواج کوه پیکر دمبدم او را بربایند و از این گوشه بدان گوشه اندازند ، اینان در این جهان آشفته و پریشانند و از آرامش و خوشبختی نشانی نمییابند ، نمیدانم در ماورای این قبر برای آنها چه سر نوشتی آماده شده است ؟..

باری ، گر چه روز کار فرنکیس بسختی سپری میشد ولی او از سر نوشت خویش شکایتی نداشت ، زیرا فکر کودکانه او از پهنا ی دیوار خانه ای که در آن جای داشت تجاوز نمیکرد و مظاهر شکوه و جلال دیگران را نمیدید ، از اینرو بآن زندگی ساده که با بینوائی میگذشت خرسند بود ، چه خوش بود اگر ما نیز چون کودکان بودیم و بهمان بهره ای که روزگار از مواهب این جهان رایگان بما داده خشنود میشدیم . این آرزو های دور و دراز که چون کوه ما را در زیر سنگینی خود میفشارد ؛ جزآنکه زندگانی را دچار تشویش و اضطراب کنند سودی ندارد .. آرزو برقیست که خرمن خوشبختی را میسوزاند . آرزو تیشه ایست که نهال شادکامی را از ریشه

بر میآورد ؛ آرزو داییست که طایر خرمی را در میان بند های خود خفه میکند . جولانگاه آرزو همچون مثلثی است که ما از یک زاویه آن بیرون میائیم ، هر چه در راه زندگی پیشتر میرویم دامنه آرزو گشاده تر میشود و در آن سر فضا چیز های تازه تر می بینیم ؛ افسوس که با این همه دور بینی کوریم و قبر را پیش پای خود نمی بینیم ، همیشه درمنتهای افق در زیر ابر های مخملی عروس آرزو را مینگریم که خویش را سخت آراسته و بما لبخند میزند ، باُمید رسیدن بدان با شتاب پیش میرویم ، بناگاه در میان پرتگاه قبر میافتیم ،

✡ ✡ ✡

سالها یکی پس از دیگری آمدند و گذشتند ، فرنگیس بسن دوازده رسید ، در این هنگام احساسات تازه ای در خود یافت ، عواطف زنانه چون گیاهی که آغاز بهار در زیر فروغ خورشید از خاك میروید ؛ ازاعماق روح او سر بر آورد ؛ سر چشمه امیال و خواهش ها بجوش آمد و بیکبار او را در میان گرفت ؛ روح او که تا آن روز فسرده و پژمرده بود در اثر حرارت جوانی گرم شد و بجنبش آمد و چون مرغ دور از آشیانه بهر سو پرواز میکرد . احساسات او گرسنه بود ولی نمیدانست چگونه آنرا سیر کند دل او نیاز مند بود ولی نمیدانست چه میخواهد ، بیمار بود ولی از درمان خود آگهی نداشت . حالت او مانند روستائی بود که برای اولین بار به سینما میرود و از دیدار آن نقشهای متحرك گیج و آشفته میشود . .

بدین گونه روز ها سپری شد ؛ فرنگیس گاهیکه بهمراه مادر خوانده خویش بیرون میرفت ، در کوچه و خیابان همچون کسی که چیزی را گم کرده باشد بی اختیار بهر سو نگران بود ؛ با دقت چهره رهگذران را مینگریست گوئی در آن میان کسی را میجست بار ها میشد که چند دقیقه میایستاد و سراپای کسی را از نظر میگذرانید ، بیکبار متوجه خود شده و بانهایت شرمندگی براه میافتاد . شبها وقتیکه در بستر دراز میکشید فکر او چون مرغ وحشی بهر سو پرواز میکرد ؛ در میان خواب و بیداری مناظر مبهمی از برابر چشم او میگذشت ، همینکه از افکار گوناگون خسته میشد و از خود میرفت خوابهای پریشانی میدید که صبحگاهان هنگام بیداری بیشتر آنها را از یاد میبرد ، گاهی نیز بزحمت قسمتی از آنرا بخاطر می آورد . در میان اوراقی که من برای نوشتن این داستان گرد آورده ام دفتری است کهدر

یکی از صفحات آن چند سطر بدون تاریخ و امضا نگارش یافته ، در صفحه
اول این دفتر امضای فرنگیس خوانده میشود از ان رو گمان میکنم آن سطور
نیز از خامه او تراوش کرده است ، پیش از این فراموش کردیم بگوئیم که
فرنگیس در پیش مادر خوانده خویش خواندن و نوشتن را بخوبی آموخته
بود . باری من برای آنکه نمونه ای از افکار و خیالات اورا بخوانندە
نشان دهم آن سطور را در اینجا نقل میکنم

« . . . خدایا مرا چه میشود ؟ . . چه میخواهم ؟ . . چرا ملول و دلگرفته
« ام ؟ . . چرا دنیا برای من تنگ است ؟ . . آه ! دیشب چه خواب میدیدم ؟
« در بیابانی بودم و از تنهائی بیم داشتم بی اختیار بهر سو میدویدم از
« دور گروهی را میدیدم باشتاب بسوی آنها میرفتم همینکه نزدیک میشدم از من
« میگریختند ، من از وحشت فریاد میزدم ، مادر خود را بکمک میخواندم «
« ولی او دور از من ایستاده و میخندید ، آخر کار از دامان افق چهره
« جوانی پدیدار شد ، بتدریج پائین آمد و تا بروی زمین ایستاد ؛ سپس
« بمن نزدیک شد و مرا در بغل گرفت و روی هوا بلند شده مادرم از
« دیدار این حادثه عجیب گریه و زاری سر کرد ، من نیز [illegible] تا آنوقت
« متحیر بودم سخت ترسیدم ، و فریاد زدم ، چشم گشودم ، سپیده دم
« گوشه آسمان را گرفته بود » « تعبیر این خواب چیست ؟ . نمیدانم ! . . »

از خلال عبارات آشکار است که این کلمات در همان روز های
اول جوانی نوشته شده ، پس از آن فرنگیس برای آنکه خود را بچیزی
سر گرم سازد بخواندن داستانهائی که همسایه آنها از کتاب فروشی کرایه
میگرفت ، مشغول شد ؛ و بسا میشد که ساعات دراز در گوشه اطاق خویش
نشسته بود و اوراق کتاب را زیر و رو میکرد . ما نمیدانیم در اینمدت
چه کتابهائی در دسترس او بوده چیزی را که میتوانیم بگوئیم اینست ؛ که
« سرگذشت ورتر » نیز از جمله کتابهائی بوده که فرنگیس آنرا خوانده
است ؛ یک نسخه از این داستان هم اکنون در پیش من است ؛ که این
جمله بخط وی بر صفحه اول آن نوشته شده « این بهترین کتابی است که
تا کنون خوانده ام » بر روی صفحات این کتاب جابجا قطرات اشک که
خواننده بی اختیار فرو ریخته دیده میشود ، از اثر و عنوان [illegible] که
این داستان کوچک اثر زیادی در روحیات فرنگیس داشته است ، این نکته
از اینجا بخوبی روشن میشود که در مراسلات او غالباً عبارات « سرگذشت

«ورتر» را میابیم ، سخن کوتاه کنیم : خواندن داستانهای عشقی پرده
از دیدگان فرنگیس بر داشت ، احساساتی که تا آن روز مبهم و تاریک بود
روشن گردید «کلمه » میخواهم » که در نهاد او نهفته بود ، چون ماری
فسرده که بتابش خورشید جنبش کند ؛ از زیر خیالات وی سر بر کشید
و هر دم او را نیش میزد ، عواطف پاک و ساده که در گنجینه روح او
نهان شده بود ، چون آتش فشان منفجر شده و نزدیک بود ویرا در زیر
فوران خویش معدوم کند در همین دم فرشته عشق با قیافه ای مهربان
از فراز آسمان ها او را بسوی خود میخواند و میخواست پرواز کند واز
رنجهای زندگانی بدو پناه برد ولی تنها بود ، یکبال بیشتر نداشت ؛ برای
آنکه بتواند در افق عشق پرواز کند . یکبال دیگر لازم داشت ، دراین
هنگام دریافت که در زندگانی بدیگری نیازمند است ، همیشه در اندیشه
بود و در عالم خیال برای خویشتن همسری فرض میکرد ، روزها پشت
پنجره مینشست و رهگذران را میدید و آن هیکل خیالی را با آنها میسنجید
ولی هیچکدام را با آن برابر نمییافت ، یکروز در خیابان پرویز را دید ،
همان دم ارتعاشی در اعصاب خویش احساس کرد ، قیافه اندوهبار نویسنده
جوان بنظر وی آشنا آمد ، گمان میکرد بارها اورا دیده است ولی اشتباه
میکرد ، برای اولین بار پرویز را میدید . گوئی روح بینوایان بهم پیوسته
است که بدین آسانی رسم آشنائی در میان آنها برقرار میشود !!!

پس از آن هر روز فرنگیس بهوای دیدار پرویز از خانه بیرون میآمد ، پیش
از این گفتیم که یک بار در گوشه خیابان او را تنه زد : آنروز سخت آشفته
بود بحدیکه سر از پا نمیشناخت ، خوشبختانه همین پیش آمد رشته دوستی
را میان او و پرویز برقرار ساخت ، آندو روح پریشان که در میدان
زندگانی سر گشته بودند ، چون دو پیل مثبت و منفی ، بهم پیوسته وفروغ
نشاط و سرور را پدید آوردند ، و از ظلمات بدبختی رهائی یافتند ،

در آن شب بودیم و راز و نیاز این دو عاشق صادق را شنیدیم و
دانستیم که این دو تن ، در سایه عشق پاک از سرچشمه سعادت سیراب
شده اند ، دریغا که عمر خوشی کوتاه است و بنیان خوشبختی در برابر
طوفان بدبختی پایدار نیست ! زورق زندگی ؛ در اقیانوس جهان ، بازیچه
امواج حوادث است و آرامش و آسودگی در این میان برای هیچ کس
میسر نیست ، باری پس از آنشب فرنگیس پرویز را ندید ، چند روز در

نشان بود ؛ عاقبت از شدت پریشانی بسوی منزل وی رفت مگر نشانی از پرویز بیابد ولی از این کار نیز سودی نبرد ، زیرا هیچکس از پرویز خبر نداشت رنج نومیدی او را فرو گرفت ؛ حالت انتظار و بیقراری وی بخموشی و افسردگی مبدل گردید ، ابرهای سیاهی ، روح او را احاطه کرد ؛ ماهها از این داستان گذشت ، شعله درونی وی که بروغن محبت فروزان بود بخاموشی میرفت ؛ نزدیك بود اخگر سوزانی را که در دل او پراکنده در زیر خاکستر فراموشی نهفته گردد ؛ گاهی بهنگام خواب یادگار ایام گذشته را بیاد میآورد ولی بهنگام بیداری کمتر بدینگونه افکار میپرداخت مگر پس گناهی نداشت؛ انسانرا فراموش کار ساخته اند؛ فراموشی پرده ایست که چهره هولانی مصائب را میپوشاند و سختیهای جهان را از خاطر انسان محو میسازد فرانگیس هم میرفت که پرویز را فراموش کند

یکروز موقعیکه پشت پنجره نشسته بود ، دو نفر در خیابان گفتگو می کردند ، در آنمیانه کلمه « پرویز » را شنید و بی اختیار بر خود بلرزید ؛ بدقت گوش داد یکی میگفت : « پرویز در محبس است » این جمله ساده چنان فرانگیس را پریشان کرد که دیگر چیزی نشنید ، خاطرات فراموش شده او یکباره جوشیدن گرفته و احساسات تند و تلخ چون دریا در سینه وی بموج آمد ، روز کار فراموشی مانند خوابی بود که بزودی سپری شد و فرانگیس باز بیاد عشق دیرین افتاد ؛ یکی دو روز چون مردمی که بهنگام از خواب بیدار میشوند اشفته بود ، رفته رفته آشفتگی به بی قراری آمیخت و او را از خورد و خواب باز داشت ؛ باندیشه دیدار پرویز افتاد و عاقبت در گوشه زندان او را دید . در اولین بار از سخنان پرویز چیزی نفهمید ، گمان میکرد محبس فکر او را پریشان کرده ، پس از چند روز برای بار دوم بدیدن او رفت ، شرح این دو ملاقات را پیش ازاین گفته ایم ، فرانگیس پس از اینکه از محبس بیرون آمد بظاهر آرام مینمود ولی در دل وی شورش غریبی بود ؛ پیش از این گفتیم که بقیه آن روز را در گوشه اطاق بسر برد . هنگامیکه روز بپایان رسید و تاریکی جهانرا فرو گرفت از جای برخاست و چراغ را روشن ساخت گویا میخواست روح خود را که در میان ظلمات وحشتناك فرو رفته بود بآن پرتو کمرنك روشن کند ؛ شاید میخواست افکاری را که چون ابرهای سیاه ، افق فکر او را پوشانیده بود بکمك آن فروغ ناتوان از خود دور سازد ولی افسوس که

روشنائی چراغ در روح تاریک وی نفوذ نمیکرد ، مدتها شعله چراغ را که از وزش نسیم شبانگاهی میلرزید نگاه کرد و آنگاه لبخندی زد ؛ دست را به پیشانی گذاشت و در اندیشه های دور و دراز فرو رفت . . . . .

. . . . . بر خاست و پنجره را گشود هوا بخوبی تاریک شده بود ، ستارگان از اعماق فضا چون گلهای آتش میدر خشید اند و همچون دلبران طناز چشمک میزدند ، گوئی در آن عالم سکوت و خاموشی پرتو اختران آسمان این سخنان را بگوش او فرو میخواند : « بیا ! بیا ! دیگر در این جهان پابند چیستی ؟ . . برای چه بار گران زندگی را بدوش میکشی ؟ . . برای چه اینهمه رنج و بدبختی را تحمل میکنی ؟ . . بیا ؛ با ما همدوش شو ، و بهمراه ما در اقیانوس نور و حیات شناوری کن ، بیا و غمهای خویش را با امواج عشق ابدی بشوی ، ای روح پاکی که در قفس تن گرفتاری از اینجا بگاه تنگ و تاریك پرواز کن و در این افق صاف که نشانی از رنج و درد در آن نیست بال بگشای . . . .

صدای وز وز اتو مبیلی که در خیابان میگذشت او را بخود آورد ؛ نسیم بهاری که عطر روح بخش گلها را همراه داشت او را از سکوت وخاموشی رهائی داد ، هیاهوی جمعیت از دور بگوش میرسید ، در آنطرف خیابان چراغ برقهای حباب دار ، چون ستارگان از پشت ابر ، پرتو خویشرا بدر و دیوار عمارات انداخته جلوه غریبی بدان میدادند ؛ گاهی صدای اتو مبیل شنیده میشد که بتدریج نزدیك آمده از پائین پنجره میگذشت ودر امتداد خیابان صدای آن محو میشد ، درختان لب جوی که بتازگی سبز شده بودند و باران بهاری برگشان را از گرد و غبار شسته بود ، در پرتو چراغها سخت زیبا بنظر میآمدند . رفته رفته آمد و رفت رهگذران کم میشد و هیاهوی شهرکه چون صدای امواج مهم و نا معلوم بود رو بخاموشی میرفت ، گوئی طبیعت از افکار سیاه فرنگیس آگاهی داشت که تمام زیبائیهای خود را در انجا یکجا گرد آورده بود شاید او را بفریبد و بزندگی مایل سازد ، آب جوی آهسته ازپای درختان میگذشت و زمزمه آن چون نغمه ارواح بگوش میرسید ؛ آرزوها امیدها خوشبختیها و کامرانیهای زندگی در انفضای خلوت چون ملائکه خیال بال گشوده بودند و بهر سو پرواز میکردند ؛ در آنمیانه پروانه ای دیده میشد که بدور چراغی طواف میکرد . بیچاره همینکه میخواست بدلدار نزدیك شود و پر و بال خود را بآتش وی بسوزاند ، بحایلی سخت بر میخورد و با حسرت و

نومیدی پس میرفت ، گوئی فرنگیس از حسرت و نا کامی پروانه سخت متأثر شد که دو قطره اشك بر گونهایش سرازیر گشت ! . . .

نغمه ملکوتی تار از خانه مجاور برخاست ؛ گویا آن روح رنجیده از غم و محنت زندگی رهائی یافت و بر پشت ارتعاشات سیم سوار شده در آسمانها سیر میکرد ؛ ارزشهای صوت که با اهتزازات درونی او جفت شده بود ، ویرا بیکبار از قید و بند افکار پریشان رها ساخت و در یکجهان آرامش و خرمی جای داد ؛ مدتی بدینگونه گذشت و فرنگیس بحالت خلسه بو د . . . . . .

نسیم ملایم شبا نگاهی چون ضربت ملا یمی که مادر مهربان بچهره طفل خو د میزند بصورت وی خورد و او را از بیخودی رهائی داد . برخاست و پنجر ه را بست و مدتی بحالت تفکر ایستاد . پس از آن پای دولاچه رفت و جعبه ای را بردا شت و در روشنی چراغ چند پاکت که سرانها گشوده بود ؛ بیرون آورد و از هر یك کاغذی بدر آورده شروع بخواندن کرد ، هنگام خواندن گاهی پرتو خرمی چون برقی که در ظلمات شب آشکار گردد ، در دیدگان او میدرخشید وبلا فاصله نابود میشد و حالت اندوهباری جای آنرا میگرفت ! . . .

بیش از یك ساعت بخواندن گذشت که در خلال آن گاهی فرنگیس سر بروی دست میگذاشت و آهسته میگریست . پس از انکه از خواندن مراسلات فارغ شد تمام انها را دسته کرد و بوسیله کبریت مشتعل ساخت و بگو شه بخاری انداخت ؛ با ملایمت شعله سیاه رنك کاغذ را نگاه میکرد همینکه آخرین پاره کاغذ بسوخت و شعله آن خاموش شد . برخاست و جعبه را در دولاچه گذاشت انگاه کمی فکر کرد سپس قلم و دوات را از طاقچه بر داشت و پس از چند ثانیه بجای خود گذاشت اندکی دور اطاق راه رفت و دو باره بر گشت ؛ قلم و دوات را برداشت و نشست ؛ پس از انکه مدتی قلم را بدست داشت ، کاغذی رابدست دیگر گرفت و چند سطر بر روی آن نوشت پس از نوشتن نگاهی بکاغذ افکند و بلا درنك انرا پار ه کر د . قلم را بیکسو انداخت و از جا برخاست باز هم مدتی در اطاق راه رفت ؛ یکی دو بار نزدیك بود سر او بدیوار بخورد ، گوئی اخر کار خسته شد که درگوشه ای نشست ، حرکات او بدیوانگان میمنود ؛ اضطراب و تشویشی سخت او را فرو گرفته بود ؛ نتوانست ارام نشیند ؛ دو باره از جای بر خاست ؛ پاره کاغذی روی فرش اطاق دیده میشد ؛ گمان کرد از جعبه افتاده است ، خم شد و آنرا برداشت ؛ این شعر که نمونه ای از افکار زهر آلود گویند کان

فارسی زبانست بر روی آن پاره کاغذ خوانده میشد

هزار بار مرا مرگ به از این سختی است

برای مردم بد بخت مرگ خوشبختی است !

از خواندن این شعر شراری در دیدگان او جستن کرد ، آخرین تردید او رفع شد ، گوئی این چند کلمه نیروی تازه ای بدو داد ، آرام بجای خود ایستاد ، دست بجیب برد و چاقوی کوچکی را بیرون آورد ، پیراهن خود را بالا برد و نوك چاقو را بسینه گذاشت ارزش سختی او را فرو گرفت ، بی اختیار دست خود را فشار داد در همین وقت زنی که مادر خوانده او بود از بیرون اطاق صدا زد : فرنگیس ! . . فرنگیس ! . . ولی بجای جواب فریادی بگوش اورسید ، بدرون اطاق دوید : فرنگیس را دید که در خون میغلطید

— ۱۹ —

منزل من در یکی از محلات دور دست شهر قرار گرفته و اطاق کارم در طبقه دوم است و پنجره های آن بکوچه باز میشود ، من این گوشه را برای منزل خویش انتخاب کرده ام تا از قیل و قال شهر دور ، و از آمیزش کسان بر کنار باشم . روزگار کودکی من در آغوش سبزه ها و در زیر سایهٔ درختان و کنار آبشار ها سپری شده و اکنون که دست روزگار باقامت شهر ناچارم کرده ، باز جائی را میجویم که بآب و سبزه نزدیك باشد اغلب اوقات وقتی از خواندن و نوشتن خسته میشوم پشت پنجره می نشینم و از دور منظره کوه و صحرا را تماشا می کنم ، روز های بهار کشتزار اطراف شهر را که جویبارها از گوشه و کنار آن روان است مینگرم و از دیدار آن لذت میبرم ، صبحگاهان همینکه پرتو آفتاب بر روی سبزه ها میافتاد شبنم را برنگ ها زیبا جلوه میدهد من چون عاشق دلداده‌ای که پس از روزگاری دراز بمعشوق رسد ، بر آن منظره دلفریب نظر میکنم ، همینکه تابستان فرا میرسد ؛ روزها دهقانانی را که بدرویدن و گرد آوردن محصول خویش مشغولند می بینم و بر زندگانی ساده و آرام آنها حسرت میخورم ؛ هنگام پائیز ، درختانی را که باحترام خزان پوشش زرد بتن کرده اند و از دور چون توده طلا بنظر میرسند مشاهده میکنم و از دیدار حرکات نامنظم برگهای نیم مرده که بازیچه باد پائیزی شده اند . غم و اندوه خود را فراموش میکنم ، در ایام زمستان ، هیکل با عظمت کوه را از زیر برف همچون پیری سالخورده که مویش سفید شده باشد بنظر میآورم و از مشاهده آن مسرور میشوم ؛ بدینگونه بیشتر ساعات

بیکاری من بدیدار جمال طبیعت میگذرد ؛ دیروز نزدیك ظهر بود که شرح خود
کشتن فرنگیس را نوشتم و با آنکه سخت خود داری میکردم باز از شدت
تاثر اشکم جاری شد و صفحه را آلوده ساخت همینکه از نوشتن فارغ شدم ،
اوراق داستان را گرد آوردم و برابر پنجره نشستم ، پس از آنکه مدتها آنرا
زیر و رو کردم ، قلم را برداشتم تا کلمه « انتهی » را در پایان بنویسم ،
در این موقع با همه دلتنگی و ملالتی که داشتم اندکی شاد شدم و بخود میگفتم
چه خوب شد این داستان غم انگیز بپایان رسید و من از رنج نوشتن آسوده
شدم ، آنها که هیچوقت قلم بدست نگرفته اند از سختی این کار خبر ندارند
ممکن است شما هم در شمار آنان باشید ولی این سخن از من بپذیرید وهمیشه
خواننده باشید و بگذارید ، در شبهای تاریك اندم که شما در بزم حریفان سر
گرم نشسته و یا در بستر نرم بخواب شیرین فرو رفته اید دیگران روان خویش
را شعله چراغ بسوزانند و نیروی جوانی را از نوك خامه بصفحه ریزند و
عصاره مغز خود را برای شما بارمغان آرند ، اندرز مرا گوش گیرید و
هیچوقت بهوس نویسندگی قلم بدست مگیرید که همیشه جولانگاه شما چون صفحه
تنك و روزگارتان چون مرکب سیاه و سرشکتان چون آب دیده قلم جاری
خواهد بود ؛ باری قلم را بصفحه گذاشتم ، گویا روزگار نمیخواست من این
کلمه را بنویسم زیرا در همان وقت بسختی در را کوفتند ، من در این خانه
تنها هستم ؛ پیره زنی که صاحب خانه است در اطاق خود خزیده و کمتر بیرون
میآید ، ناچار از جای برخاستم و از پلکان پائین رفتم ، در را گشودم
فراش پست بود چند مراسله و یکی دو شماره مجله و روز نامه بمن داد ؛
باطاق کار خود برگشتم و پس از خواندن مراسلات ؛ یك شماره روز نامه را
که با پست شهری فرستاده بودند ؛ گشودم ، در صفحه اول این عنوان را
خواندم : « قتل هوشنك - دستگیری پرویز - خود کشی فرنگیس » از خواندن
این کلمات بی اختیار تکان خوردم . در زیر این عنوان بامعنای مرموز شرحی
نوشته بودند که عینا نقل میکنم

☆ * ☆

در چند ماه اخیر حوادث مهمی در این شهر رخ داده که هر یك بجای
خود قابل توجه است : گر چه اغلب حوادث در نظر ما ساده است و آنها را
با بی اعتنائی مینگریم ولی من معتقدم که در ماورای وقایع روزانه اسرار شگفت
انگیزی نهفته است که بایستی بکشف آن پرداخت ، فرو رفتن در اسرار زندگی

و کشف رموزیکه در اطراف ما دور میزند گذشته از آنکه ما به تفریح و سر گرمیست ، ما را با فلسفه حیات آشنا میسازد ما وقتی بصفحه ساعت مینگریم جز دو عقربه و چند خط چیزی نمی بینیم و نمیدانیم در زیر این صفحه چه خبر است ؟ تنها کسی میتواند باسرار ان پی ببرد که صفحه را از پیش برداشته و ماورای آنرا نگاه کند ، انسان کالبدیست که بیش از دو متر اندازه ندارد ولی در درون این کالبد خاکی اسرار حیرت آوری نهانست که تنها بقوه اندیشه شمه ای از آن کشف شده است ، بدینگونه من میگویم که بایستی تمام حوادث را بدیده دور بین نگریست و باسرار آن پی برد . چند ماه پیش آن جوان ناکامی که هوشنگ نام داشت ، شبانه بعلت نا معلومی زندگی را بدرود گفت ، این پیش آمد مدتی ورد زبانها بود ولی بزودی فراموش شد و چندی پس از آن یکی از جوانان فاضل این شهر که پرویز نامیده میشد دیوانه شد و روزگاری دراز دور از شهر بسر برد و عاقبت خویشتن را بعنوان « قاتل » تسلیم مامورین امنیه کرد که از آنجا یکسر بمحبس رفت ، این دو روزه نیز خبر خود کشی دختری فرنگیس نام ، شهرت گرفته ، است این حوادث که در چند ماه رخ داده گر چه بظاهر بهم ارتباطی ندارد ولی بعقیده من ؟ سخت بهم پیوسته است و گذشته از این در پس این سه پرده که تا کنون از نظر ما گذشته باسراری وجود دارد که شما از تصور آن نیز نا توانید من در نتیجه تصادفی که ذکر آن لازم نیست بر شمه ای از این اسرار آگهی یافته ام و اکنون مشغول ادامه تحقیقات خود هستم که پس از تکمیل آن همه را آگاه خواهم ساخت و نیز امیدوارم کسانی که از این موضوع چیزی میدانند از رهبری من دریغ ندارند

* * *

پس از خواندن این مقاله مدتی فکر کردم و بجای کلمه « انتهی » چنین نوشتم « قسمت اول تمام شد » و سپس چنین اضافه کردم « قسمت دوم نیز بزودی منتشر خواهد شد »

تاریخ

مختصر ایران

بقلم « سر پرسی سایکس »

ترجمه آقای « سعادت نوری » با طرز شیوائی ترجمه و تدوین گردیده و جدیداً از طبع خارج و جلدی چهار ریال در تمام کتابخانه ها بفروش میرسد. برای علاقه مندان بتاریخ بی نهایت مفید است. معدودی باقی است تا میتوانید درخرید تسریع فرمائید